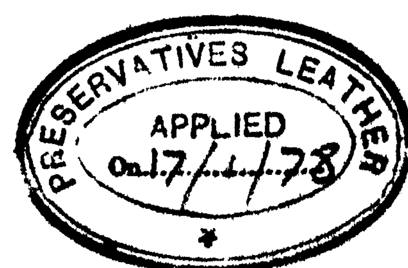
بالبنـ ‌ لتسـ ‌ عا

۰۷

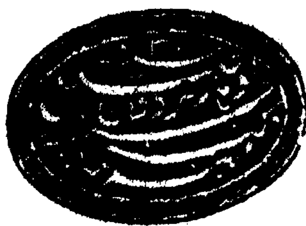
جدا کردن یار سخت است

[illegible]


PRESERVATIVES LEATHER
APPLIED
On 17/1/78

جلد نهم بوستان [illegible]





بسم الله الرحمن الرحیم

نیکوترین محامد و عالی‌ترین اثنیه سزاوار جناب حضرت خالق البریه ست که مخلوقات ارض و سما
و ما فیهما بذکر حمد و ثنای او خود را مشغول مینمایند و ان من شیٍ الا یسبح بحمده موید این معنی ست اما از عهده
ادای ان چنان که باید عاجز گشته زبان اعتراف بعجز و قصور خویش می کشایند که لا
احصی ثناءً علیک شاهد این دعوی له الحمد و له الحکم و الیه ترجعون و هزاران هزار تحفه صلوات
طیبات زاکیات بروح کثیر الفتوح سید و سروری باد که مالک الملک ذو الجلال یعنی
حضرت ایزد متعال با جمیع ملائکه پیوسته بفرستادن صلوات برای سید کائنات
اشتغال دارد ان الله و ملائکته یصلون علی النبی مفسر این کلام ست و بر آل پاک آن با عث
خلقت افلاک از خدا و ملائکه و جن و بشر تا قیام قیامت علی التوالی و التواتر باد اللهم صل
علی محمد و ال محمد نعمه انمقام اما بعد بر ضمیر روشن ذوی الافهام سخن و طالبان این فن مشهود
و مبرهن باد که چون احوال صاحبقران اصغر شاهزاده بدر منیر تا جائیکه مرقوم قلم بلاغت
رقم گردیده مبین شد خامه عنبرین شمامه اکنون بذکر صاحبقران اعظم شاهزاده خورشید تاج بخش
رطب اللسان میگردد و این جلد تمام و کمال مشتمل بر احوال آن بلند اقبال خواهد بود لیکن موافق
داب این کتاب مستطاب ابتدا از احوال صاحبقران اکبر کرده می شود

واست [illegible] ایلچی [illegible] زنگی [illegible] حبشی زنگ [illegible] زنگاری پوشش وریبی

[illegible]

آن [illegible] اما راویان اخبار

و ناقلان آثار چنین روایت کرده اند که چون زبده اولاد پیغمبر واجب الاطاعت خلائق هفت

کشور المخاطب بصاحبقران اکبر زینت بخش اورنگ و دیهیم شاهنشاه معز الدین ابو

تمیم احوال صاحبقران اصغر را در چند شب [illegible] مذکور شد شنید از مجلس جشن بر

خاسته ببارگاه معلی خرامیده بسامان استراحت و عیش و عشرت مشغول شد سابق

برین معروض شد که نامه خورشیدی گاهی چند شب متواتر خوانده میشد و گاهی

دو سه روز موقوف میماند و گاهی زیاده خوانده می شد و گاهی کم و این مراتب در نوشتن

این کتاب معلوم میشود القصه چون صاحبقران داخل بارگاه گردون اساس شده

فرمان داد که بعد از دو سه روز باز مجلس جشن را منعقد سازند و بالفعل چندی در بارگاه

بعشرت اشتغال نمائیم چون اینخبر بر همگنان معلوم شد ملکه نوبهار و ملکه ناطقه روشن بیان

و ملکه صبح دلگشا با بزرگزادان خود از ملکه شمسه تاجدار مرخص شده بممالک طلسم رفتند

و صاحبقران به عیش و عشرت بر تخت دولت قرار گرفت جمشید پلید در خیمه نکبت

خود رفته بر تخت مذلت متمکن گشت بهمین دستور آذرشاه و ملک النویه و سلطان شا

واشبوط دیلمی و دیگران شاه خارجی و ابو حاکم و نصرون ربیعی و نجاشی هر یک بخیمه خود

رفت اما جمشید چون سیاه مست شد آه سرد از جگر پر درد بر کشید و شروع بگریه کرد

نجاشی که پیوسته کنه خانه او بود پرسید که ای صاحبقران خود پرستان و ای پادشاه بتپرستان

چه چیز ترا می گریاند امروز ثروت و شوکت که تو داری در عالم کیست که داشته باشد در

زور و قوت صاحبقران روزگار و در شوکت و حشمت زید و سلاطین نامداری مثل من

غلامان بفرمان تو کمر بسته اند هر کاری که بفرمائی بجا آرند صارمکوس نیز نشسته بود گفت ای

نجاشی فی الواقع اکنون کار جمشید بجائی رسیده که مثل تو کره او را تسلی بخشد کیدی از تو چه بیشی

کنده می شود تو خود خایه بوس او میکنی که انتقام ترا از معز الدین بکشد نجاشی ازین سخنان

آزرده شد و گفت ای صارمکوس حکیم استاد صاحبقران گفته میشوی والا جواب

سخنان ترا میدادم صارمکوس در غضب شد و صراحی شراب بر پیشانی نجاشی زد و سر او

ان نجاشی

پس نجاشی ازین سخنان آزرده شد و تاب نیاورده دست بقبضهٔ خنجر کرده بجانب صارنکوس
دوید طبیعی اسمی از سحر خوانده برو دمید که دست و پایش از حرکت باز ماند گفت آری حرام
زاده تو این لیاقت داری که بر من خنجر کشی بدین سفطی گفت دریغ که من اعمال سحر را صرف
کرده ام والا جواب این عمل میدادم جمشید از صارنکوس رنجید و گفت آری قرمساق تو
حکم قبل کو نه داری که بر فوج خود بیکردی در بغارت یک عمل سحر بر خداپرستان
نکردی بعد از ان که کردی بر مردم تو دگر کردی لعنت خدا بر ریش تو باد من هر در دیده دارم
از دست تو دارم و اگر تو نمی بودی من تا حال کار خود را کرده بودم بامید تو نشسته ام که
کاری خواهی کرد ای ننگ حکیمان و جادوگران باید که در بحر خجالت غرق شوی تو جادو
گری نه حکیم بلکه بدترین مخلوقاتی ای ناپاک پادشاهان را از من میرنجانی و جمعیت مرا برهم
میزنی نجاشی چه گفته بود که تو با او چنین پیش آمدی صارنکوس را ازین سخنان کذاب
طبیعت بجوش آمد و از کمال آزردگی دست بدامن زده برخاست جمشید نیز متعرض احوال
او نشد بلکه برخاسته اندرون رفت نجاشی و مسرور و بدین سفطی وغیره نیز هر کدام به
خیمه خود رفتند اما صارنکوس طبیعی تمام روز و نصف شب در خلوت بود بیرون نیامد جولک
نام غلامی داشت با او گفته بود که استر خاصه او را خرجین انداخته بر در بارگاه حاضر دارد
نیم شب چند کتاب ضروری از سحر و حکمت در ان خرجین انداخته سوار شد و بنوعیکه هیچکس
آگاه نشد از پشت سراپرده برآمده سوار شده جولک را در جلو انداخته روان شد باقی ان
شب قطع مسافت کرد در راه می گفت ای جولک دیدی که این تخم حرام یعنی جمشید بدانجام
با من چه سلوک کرد حال آنکه من او را از زمین باسمان رسانیدم والا غلام بچه بیش نبود برای
خاطر او نجاشی با من چنین سلوک کرد اکنون تا زنده ام با او نباشم جولک گفت ای حکیم
دانشمند آخر او دست گرفته تست و پرورده تو غیر از تو کرا دارد صارنکوس گفت حکیم نرم
دامن برداری هر دم مرا مانع میشد و تو هم راست گفتی والا از کافر نعمتی او دلم بتنگ آمده است
صد بار میخواستم ازو جدا شوم بهمین سبب صبر میکردم دیگر عمده ترین مطالب من استیصال مفسدان
مذهب است خاصه خداپرستان علی الخصوص معزالدین که دشمن جبلی من است بنابرین آثار شرارت
در ناصیه این حرامزاده دیده او را تربیت کردم و باین مرتبه رسانیدم جولک گفت درین صورت
باز جمشید واجب الرعایت است صارنکوس گفت بهمه حال چشم نگاه ضرور است چندی ازو

جدا باید بود تا قدر مرا بدانند این بدبخت بدین سبب علت فاعلیت و معقولیت جمشید را که از
کار معقول می‌آمد از جان خود دوست‌تر میداشت القصه اکنون آزرده شده میرفت قضا را
علقمه بن القیموس زنگی که شیرزور لقب دارد با جمعی از مخصوصان خود بعنوان شکار برآمده
در دامنهٔ کوهی خیمه زده شب را بسر برده صبح بخوردن شراب اشتغال داشت گذر صارمنکوس
از پیش او افتاد ملازمان علقمه شیرزور گفتند این صارمنکوس مربی جمشید است باین تنهائی
کجا میرود علقمه او را امر و عمده دانسته از جای خود برخاست و بر سر راه صارمنکوس
آمده پای او را بوسه داد و گفت ای بزرگ قوم چه واقع شد که باین تنهائی شما را
می‌بینم و شب کجا تشریف داشتید درینوقت کجا میروید هرچه باشد بالفعل فرود آئید
و مرا هم غلام خود تصور کرده این مجلس را بقدم خود مزین سازید صارمنکوس را که نظر بر قد و قامت
علقمه افتاد حکمت اش بجوش آمد و او را پسندید از استر فرود آمده در مجلس او رفت
چند جام شراب زهرمار کرده آه سرد از جگر برکشید علقمه ماجرا پرسید صارمنکوس از وضع
جمشید گم کرده احوال گذشته تقریر کرد علقمه را یقین حاصل بود که زور و قوت جمشید و آوازهٔ
صاحبقرانی او بعد صارمنکوس است با خود گفت اگر چنین کسی رفیق تو شود و بعملی از اعمال
حکمت یا سحر زور ترا بمرتبه زور صاحبقران رساند علم شوکت بافلاک برافرازم باین نیت
جام مراد بدست گرفته استاده شد و گفت ای حکیم عالیقدر امید دارم که غلام را سرفراز
کرده چند روز مرا بینا باشید استفاده از صحبت شما حاصل ما البته خواهد شد صارمنکوس
را نیز وضع علقمه و ترکیب او خوش آمده بود میخواست چند روزی امرد فاقی باد رجوع
فرماید قبول کرد و گفت باین شرط همراه تو می‌آیم که جمشید از حال من واقف نشود و الا
هر قسم باشد او مرا پیش تو نگذارد و من یک مدتی در علم سحر محنتی کرده عملی را انبار کرده‌ام
اثر آن تو می‌بخشم بشرطیکه از گفته من تجاوز نکنی علقمه آنچه صارمنکوس گفت قبول کرد و از همان
مجلس آن مردود دیوس را در محافه نشانده بجانب لشکر خود روانه کرد و خود نیز برخاسته دیوث
روانه لشکر خود شد کتابهای او را در پیش او جمع کرده در خیمه خاص خود منزل او مقرر کرد بنوعیکه
هیچکس خبردار نشد و آن خیمه را خیمه حرم نام گذاشت سراپرده از چهار جانب انداخت صار
منکوس بعولک گفت تو هم از پیش من برو گاهی گاهی می‌آمده باش و ببین که جمشید بر
من چگونه زندگانی میکند اگر از تو احوال مرا پرسد بگو من هم نمیدانم صبح در خیمه چون او را ندیدم

بعالش

بتلاش او برآمدم تا حالی سرگردان می‌گشتم او را یافتم اسیر او را بر سر فلان غار دیدم لیکن
از وی نشان ظاهر نشد و گریه‌های بسا خواهی کرد تا اینها باور کنند چونک غلام قبول کرد عمارشکوس
بتمام کردن عمل سحر مشغول شد از ینجانب جمشید در حرم رفته بعد از حاضری خواب کرد چون
بیدار شد شراب طلبید چون مست گردید از آنچه با عمارشکوس کرده بود پشیمان شده بیدماغ
گردید از اندرون بیرون آمد و گفت کتل مرا بیارند که میخواهم استاد خود را معذرت کرده
بیارم درین سخن بود که مردم عمارشکوس گریبان چاک خاک در سر افگنان رسیده
واحوال را چنین ظاهر کردند که در خلوت رفت و تمام روز و تمام شب بیدار نشد صبح که ما به
تنگ آمده اندرون رفتیم کسی را ندیدیم جمشید گفت آه دریغ من هم از حرم بعد از نماز
برآمدم تا اینکه کار از کار گذشت این حرامزاده را نیز با آن فرستاق محبت زیاد بود دولت
خود را بوجود او میدانست بسیار مکدر شد آغاز گریه کرد و دشنام بسیار بنجاشی و پسرش
داد لیکن اینها حاضر نبودند که بشنوند القصه جمشید آنقدر پریشان شد که حد ندارد اشنفت
مردم را بتلاش او در اطراف و جوانب فرستاد و سوداگران عیار را نیز زر بسیار وعده
کرد که سراغ او را بیارند و عیاران هر لشکر ازین ماجرا مطلع شده خبر با قایان رسانیدند چون
این خبر بصاحبقران رسید بعضی گفتند که خوب شد که آن مردود ازین کیدی جدا شد یعقوب حرامزاده
گفت آن دیوث ازین ولدالزنا هرگز جدا نمیشود در برابر چشم نماید اینکار کرده صاحبقران
فرمود بتوفیق خدا ما هیچ پروا نداریم اگر جدا شود چه و اگر نشود چه لیکن اشبوط و بعضی دیگر از سلاطین
کفار ازین خبر خوشوقت شدند چه میدانستند که این هر دو نابکار اگر از هم جدا باشند بهتر است
که باتفاق شرارت ایشان دوبالا میشود جمشید هر ساعت ازین غصه طپانچه بر
چهره میزد و نجاشی را دشنام میداد چون این خبر بنجاشی رسید از ترس برای بمجرد شنفت
و پسر خود را زجر کرد که چرا این حرکت ناشایسته کردی اگر پای جمشید در میان نمی‌بود
معزالدین تا حالی ما را انجاک برابر کرده بود دبیدین مسقطی گفت ای نجاشی اینقدر چرا هراسانی
خر عیسی محمد ماست و سامری و زردشت لنبت و پناه ما منیم اکنون از سر نو سحر درج ما عمل
سحر میکنم اگر از عهده معزالدین بسبب بودن حکما بر نیائیم از عهده جمشید که البته خواهیم برآمد نجاشی
گفت خاموش اگر جمشید این سخنان بشنود هم اکنون ما را مستاصل سازد دبیدین از وقت
خاموش ماند لیکن از همان روز بفراهم اسباب آوردن جادو مشغول شد از ینجانب جمشید

درکمال قهر و پریشانی نشسته بود و تأکید میکرد که عیاران ناحیه چرا خبر استادم نمی‌آرند و
هر ساعت های استادم و وای استادم ورد زبان او بود و درین اثنا جولک غلام با استر
صارمنکوس داخل لشکر شد مردم او را دست بدست پیش جمشید بردند جولک تا
پیش جمشید رفت گریبان را چاک زد و خاک در سر افکنده بر زمین غلطید و احوال
را بنوعی که صارمنکوس باو تعلیم کرده بود بیان کرد که استر را بر در فلان غار دیدم و از و
نشانی نیافتم جمشید آه سرد برکشید و زار زار بگریست خود سوار شد و متوجه آن غار شد
نجاشی نیز رفت مگر آنکه جمشید اعتنائی نکرد سرور که از ترس نرفت لیکن جمشید داخل
غار شده تمام غار را بر هم زد لیکن از اثری استاد بدنهاد خود نیافت پریشان و مختل الحواس
مراجعت کرد در راه خبر به نجاشی رسید که ابطال زنگی و زنگاوه زنگاری پوش بدو منزلی
رسیده اند ~~غلام امیدوار استقبال است جمشید رفت بعد از ادای مراسم دعا عرض کرد~~
نجاشی از مرکب فرود آمده پیش جمشید رفت بعد از ادای مراسم دعا عرض کرد که ابطال
و زنگاوه بدو منزلی رسیده اند غلام امیدوار استقبال است جمشید باشاره گفت برو
و آهسته زیر لب گفت بهر جهنمی که میخواهی برو من از تو چه حظ دارم نجاشی نیز دریافت
اما خاموش ماند از راه جدا شده متوجه استقبال زنگاوه و ابطال گردید بمردم خود گفت
خیمه و خرگاه را بپا کنند سرور نیز برای استقبال خواهر و خالو بدر رفت در هشت فرسخی
لشکر ابطال نمودار شد هر دو خبر یافته از لشکر جدا شدند باهم ملاقات کرده یکدیگر را در بغل
گرفتند و گرم جوشیدند زنگاوه نیز خود را بوضع پهلوانان آراسته بود و نقاب بر رو داشت
بر پای پدر افتاد نجاشی او را در بغل گرفت از حماقتی که داشت باندازه بیشتر بوسیدن؛
نقاب از چهره او برگرفت بنوعیکه اکثر نزدیکان روی او را دیدند سرور گفت ای پدر
اینچه ادا بود در نفس الواقع عجب احمق بوده نجاشی خجل شد و برای رفع خجالت گفت ای
حرامزاده این حماقت با آن حماقت نمیرسد که از تو در مقدمه صارمنکوس واقع شد
سرور گفت برای خاطر تو کردم آنچه کردم نجاشی گفت هرگز ضرور نبود دیدن گفت ای
نجاشی فی الواقع خرف شده ابطال پرسید ماجرا چیست نجاشی گفت اکنون فرود آئیم
خواهم گفت لیکن سرور و زنگاوه باهم معانقه کردند سرور خواست که معلوم کند که خواهرش
که دعوی پهلوانی دارد چه قدر زور دارد و تنگش در بغل کشید زور کرد زنگاوه [illegible] احوال را

دریافت

دریافته خود نیز قوت کرد نزدیک بان رسید که استخوان سینه آن گبر برکینه ور هم شکند
سرور گفت ای خواهر دست از من بردار که احوال تو بر من معلوم شد مشکل است که برای تو
شوهر بهم رسد زنگاوه آزرده شد طپانچه بر روی برادر زد چنانکه رخساره او کبود شد نجاشی
و البطال دیدند احوال را معلوم کرده سرور را سرزنش کردند و خواهر و برادر را باهم صلح دادند
زنگاوه گفت ای برادر من بداعیه این آمده ام که محبوبه تو خلدانه را از دست عداپرستان
گرفته باز در کنارت بنشانم و تو با من چنین پیش می آئی در عالم کیست که شوهر من شود من
بصورت زنم و در معنی مردم سرور گفت معلوم خواهد شد القصه در خیمه البطال جمعیت
کردند بعد از آن بخیمه نجاشی رفتند البطال گفت ای نجاشی ترا بسیار آزرده می بینم باعث
چیست نجاشی حقیقت صارمنکوس و از روکی جمشید و وحشت خود بیان کرد البطال گفت ترا
چه ضرور که با جمشید باشی ما هم برای خود لشکر معقولی داریم جدا خروج می آئیم اگر جمشید از جا بر
در آید ما هم با او بدپیش می آئیم مگر من از جمشید می ترسم تو پهلوانی مرا نه دیدهٔ که از جمشید اینقدر
می ترسی نجاشی گفت ای البطال تو از زور و قوت جمشید خبر نداری امروز صاحبقران
لشکر کفار است کسی که از عهده معز الدین تواند بر آمد غیر از و نیست بداین گفت ای البطال
تا تو در معرکه کاری نکنی نجاشی را قوت تو بخاطر نیاید نجاشی بخاطرش گفت بالفعل که به
لشکر جمشید میرویم اگر با زاد با ما بدسلوکی کرد از و جدا میشویم باین مشورت روز دیگر سوار
شده بطمطراق تمام نقاره نوازان داخل لشکر جمشید شدند جمشید که از جنبان دل بری
داشت وقعی نگذاشت لیکن ارجاسپ مردارخوار بجمشید گفت که ضیافت برای اینها
باید فرستاد و تقصیر نجاشی چیست جمشید گفت تقصیر آن نطفه حرام یعنی سرور است که برامنا
من خنجر کشید بهمه حال ضیافت بفرستند فرستادند روز دیگر نجاشی دست سرور را برومال
بسته با البطال و زنگاوه بملازمت جمشید رفت جمشید از تقصیر سرور بظاهر درگذشت
دست او را واکرد و البطال را عجب گبری قوی هیکلی بلند بالای پر زور بنظر در آورد و در
عالم پهلوانی بسیار پسندید زنگاوه را نیز پسند کرد و صندلی بمقامات مناسب برای ایشان
فرش کرد مجلس بر روی ایشان بر آراست چون سر گبران از باده ناب گرم شد
جمشید یاد صارمنکوس کرده آه سرد از جگر بر کشید بلکه بگریست نجاشی گفت ای شهریار
خاطر نا مبارک از طرف حکیم ذوالقدر صارمنکوس جمع دارند که دل محبت منزل ایشان

از شما بجانب شما کمتر ان تر خواهد بود و من هم خود را تاکید کرده ام که تا صد فرسنگ و دو صد فرسنگ
تلاش کرده خبر ایشان را بیارند جمشید سو و ان عیار را طلب داشته گفت ای سو وان
اگر خبر ستاد مرا بواقعی بیاوری ترا صاحب فیل و لشکر کنم سو وان گفت من از طرف خود در
تلاش کردن کوتاهی نخواهم کرد القصه کبر ... ن مرا با اینجا لست گذاشته دو کلمه از احوال توجه
صارمنکوس ... علقمه عرض کنم اما در محلیکه علقمه بن القیموس صارمنکوس را الطریق پنهان
بر داشته به لشکر خود رفت و بموجب فرموده ان نابکار او را در خیمه حرم جا دادند علقمه پیش
پدر خود ... القیموس زنگی رفته در خلوت با و گفت ای پدر طرفه دولتی بما رو آورده
احوال صارمنکوس و آزار دکه جمشید بیان کرد القیموس نیز بسیار خوش وقت شد صار
منکوس را دید و دست او را بوسید گفت ای حکیم ذو الفقار طرفه دولت بما رو آورد که
مثل تو کسی بمرای کری بسرم کرسیت صارمنکوس گفت همه جای پسر تاکید کن که از گفته
من بیرون نرود علقمه گفت احتیاج بتاکید نیست هرچه فرمان کنی بجا ارم و آخر الامر آن زنگی
بچه و آن مرد و دو با هم جوشیدند لیکن علقمه تنگ مغلوبیت بخود قرار نداد و غیر از این هرچه
صارمنکوس گفت قبول کرد القصه صارمنکوس بعمل سحر شرابی برای علقمه تیار کرد که
تا آن شراب را بخوری با هرکه میخواهی بساط جنگ برآر اغیر از جمشید که بجندین جهت صاحبقران
است کسی بر تو غالب نشود لیکن از جمشید احتراز کن یکی اینکه زور اصلی او هم دو برابر بلکه چهار برابر
تست دیگر اینکه او معجون زور بخش خورده زور او از آنچه بود چهار چند شده بغیر او با هرکه
میخواهی جنگ کن که از هر صورت بر و غالب شوی تا این شراب در معده تو باشد کسی بر تو
غلبه نکند علقمه پرسید که اگر خواسته باشم با معزالدین هم جنگ کنم مضایقه که نباشد صارمنکوس
بخندید و گفت سخن معزالدین در میان میار که توجه خداوند طبیعت مجرد بر وی از جمشید هم
بیشتر است با غیر این دو کس با هرکه میخواهی جنگ کن علقمه گفت باری هرچه است بهتر
است از این که زور آور تر میشوم و آن شراب را دو روز خورده روز سیوم بشکار بر آمد
قضارا تلخوم معری که یکی از سرداران جمشید بود نیز بشکار رفته بود هر دو در شکارگاه با هم ملاقات
کردند قضارا آهوئی نمودار شد علقمه گفت این صید من است تلخوم گفت خیر این صید تعلق
بمن دارد این را گفته مرکب بر داشت علقمه نیز مرکب بر داشت تلخوم آهو را در نظر داشت
که تیری بر نشانه جب زد علقمه تیر انداخت بسبب جستن آهو تیر علقمه خطا شد تلخوم بخندید

در معجون آن نابکار زور و قوت از جهان دو چندان بود صارمنکوس گفت ای علقمه شراب

مهر آبان

را بها و قبض

در همان وقت شیری از دست راست علقمه پیدا شد علقمه از مرکب جسته شمشیری بر کمر
شیر زد که دو حصه گردید تلخوم که گفت ای ماده گاو زنجیر دانکه تیر تو بر آهو خورد و تیر من خطا شد
بر من استهزا کردی و خنده زدی ببین که مردان چنین می باشند در حضور تو این شیر را چگونه کشتم
اگر از طرف تو پیدا میشد با یکجامه را نجس میکردی تلخوم از سخنان علقمه آزرده شد و گفت ای
زنگی بچه سیاه رو بجبر کشتن شیری با من باین زبان حرف میزنی اگر از طرف من پیدا میشد
من هم میکشتم علقمه گفت اگر بطرف تو می آمد از ترس قالب تهی میکردی و آخر از مکالمه کار ایشان
بجدال کشید تلخوم تیغ بر علقمه انداخت علقمه تیغ از دستش بدر کرده بدست دیگر کمربند او را گرفته
در کمال آسانی برداشت و بربست مردم تعجب کردند که این زور علقمه را یکایک چگونه حاصل شد
چون القیموس و مردم او بت پرست بودند و بت ایشان خداوند سواع کام بخش نام داشت
علقمه شهره انداخت که خداوند مرا نظر کرده این زور بخشیده صارنگوس نیز با نها تکلیف ترک دین
بت پرستی نکرده بود است قبول نخواهد کرد باین سبب علقمه چنین شهرت داد القصه تلخوم را بسته
بلشکر خود آورد و در خیمه کرد و احوال بصارنگوس گفت آن کیدی گفت خوب کردی لیکن این
خبر بجمشید رسید آزرده شد هماندم سوار شده با چندکس در بارگاه القیموس رفت تلخوم را طلب
داشت القیموس باستقبال بیرون آمد جمشید را بعزت تمام نشانید و گفت ای پهلوان خوش آمدی
جمشید گفت من خوشنود را نمی فهمم تلخوم مرا حاضر کنید و الا بارگاه را برهم میزنم علقمه گفت الشهریار
شما مهمان مائید با شما تلخی نتوان کرد و اگر انصاف کنید سخنی بگویم جمشید را ادای کلام علقمه در
حالت مستی خوش آمد گفت بگو علقمه گفت ای صاحبقران تو دیرستان تحقیق باید کرد که من تلخوم
را بمکر و نامردی نگرفته ام بلکه بزور جهان پهلوانی گرفته ام فردا شهریار نیز طبل زده بمیدان آید پهلوانان
بسیار با شهریار اند بمیدان من فرستید هر کس که مرا زبون کند تابع او میشوم جمشید گفت اینک من
حاضرم چرا با من نمی جنگی گفت شهریار در اینجا تشریف آورده اند حکم مهمان دارند هرگز با شهریار جنگ
نمیکنم و این هم هست که امروز اگر جنگ نکردم هرگز با شما جنگ نخواهم کرد چراکه رسم ما چنین است
که با کسی که روز اول تقدیم اخلاص پیش آمدند و او را مهمان کردند دیگر با ذات او جنگ نمی کنند باین سبب
غیر از شهریار با جمیع پهلوانان شهریار موجودم جمشید قبول کرده برخاسته رفت و این سخنان که علقمه
با جمشید گفت بموجب تعلیم صارنگوس بود القصه جمشید بلشکر خود آمد وقت شب مجلس
برآراست القوم مصری و شنگال مصری و بهرام مصری و جابروس مصری و سهیلان مصری و امرو

دمشقی و نقرس دمشقی و خیلان دمشقی و برقله دمشقی و حرقله دمشقی و ارجاس مردارخوار
و نیز خاس مردارخوار و رستان کوهی و کوهان کوهی و دو تخوم کوهی و نجاشی و بدین سقطی و البلاک
زنگی و زنگاده بانو و غیره همه در مجلس او حاضر شدند جمشید آنچه در میان او و القیموس و علقمه
گذشته بود بیان کرد و گفت علقمه تخوم را اسیر کرده با من چنین سلوک کرد مرد مردانه مینماید
اکنون میخواهم دلاوری بنام خود طبل جنگ را بنوازش درآورد و فردا در میدان علقمه نمایان در
گوشش علقمه کشیده تخوم را نجات دهد القوم مصری که از خویشان تخوم بود برخاست و دعا و ثنا
بجا آورد و گفت الشهریارا امیدوارم که بنام من طبل زنند که تخوم برادر من بود و خلاص کردن او
نسبت بدیگران احق جمشید قبول کرد و آن شب در لشکر او بنام القوم مصری طبل جنگ بنوازش
درآوردند جواسیس این خبر گرفته باطراف و جوانب رسانیدند چون ضابطه بود که اگر در لشکری
طبل جنگ نواخته شود در لشکر دیگر نیز بنوازش درآورند هرچند خصومت در میان دو لشکر مانند
بااین سبب هر دو از دو لشکر طبل جنگ بنوازش درآوردند صاحبقران گیتی ستان فرمود از طرفین
ماهم سرداری بمیدان حاضر شود که اوقات ما ازین شغل تغیر است که تماشای جنگ القوم و علقمه
کنم سیدی سالم مقرر شد که با چهل هزار کس بمیدان برد سلطان شاه و ملک التوبه و آذرشاه
که از قدیم باهم اتحاد داشتند و نیز دو یک هم فرود می آیند باهم گفتند که لعنت خدا برین قوم باد که باز پای
جنگ در میان آوردند و ما را از استماع آن داستانهای شیرین محروم ساختند یقینیکه تا پای جنگ
در میان خواهد بود صاحبقران کتاب را نخواهد فرمود که بخوانند آذرشاه گفت ای برادران راست
میگوئید اکنون این تماشا هم سیر دارد که پسر القیموس میگوید که من نظر کرده شده ام مرا نظر کرده
بابم دید در میان میدان از دو کدام کار آید و عقاید این هرسه پادشاه بالا مذکور شد که ادیان باطله عیسوی
دارند که آذرشاه عیسی را پسر خدا میدانند و سلطان شاه عین خدا و ملک التوبه قائل به تثلیث
است یعنی سه خدا میدانند یکی خدا دوم عیسی و سیوم مریم علیها السلام را خدا میدانند بخلاف ابوعامر
که او عیسی را پیغمبر خدا میشناسد دیگران شاه خارجی و نمرود ربیعی و ابوحاکم این هرسه باهم متفق اند
ابوحاکم بنوعی اینکه از انجد بن مجدون که خود را جهان پهلوان لقب دارد بسبب مهره سحر که در پنجه اش
کرده اند نازها برقوه دارد و کاری خواهد آمد [illegible] و نمرود یکدل و یکجهت است اشبوط دیلمی و القیموس
زنگی و ارقیمون فرنگی که او نیز عیسی ابن الهی است باهم متفق اند اکنون که علقمه بن القیموس زنگی شهرت
نظر کردگی انداخته اشبوط در بارگاه القیموس آمده گفت که ای شاه بلا و ارنج اخر قرب جوار پیغمبر دیلم
بهر شما

بهر شما برکت آورد که خداوند ویلیم پسر شما را صاحبقران کرد مبارکباشد قدر ویلیم و پیغمبر او را به
شناسید پسر خود را بگوئید که پای مرا ببوسد اقیموس گفت ای اشبوط من بارها بتو گفتم که ازین
مثل مزخرفات در میان میار تو از مخالفت و هرزه گوئی خود دست بر نمیداری چگونه سبب گردیدی
تو همچنین با تو بهم رسانیده ام و الا بجای تو اگر دیگری میبود بیک سیلی جواب سخنان او میدادم ویلیم
کیست که کسی را زوری تواند بخشید اگر این قدرت میداشت اول تو که پیغمبر او گفته میشوی قوت
کرامت میکرد و بعد از آن بدیگری هرچه هست خداوند سوای مراد بخش هست دیدی که چگونه بنده
خود را نوازش فرمود ویلی گفت هنوز که ما چیزی ندیده ایم اقیموس گفت فردا در میدان خواهی
دید و از راز هار منکوس و شراب سمر غیر از اقیموس و علقمه با چند ملازم معتمد خاص دیگری مطلع
نیست چراکه علقمه چند کسی را که ازین راز مطلع کرده بودند و اعتماد بر انها نبود با تمام بهانه ها کشته بود
آمدیم بر سر داستان که چون در هر لشکری ازین دوازده لشکر طبل جنگ بنوازش در آوردند
غلغله نظر کردگی علقمه در هر لشکر انتشار یافته بود و هر ده کس و پنجکس این گفتگو در میان داشتند
و دولک غلام هار منکوس عند الفرصت این خبر با خفای خود میرسانید و او از عمل خود برخود میبالید
و با دولک میگفت ای غلام دیدی بزرگی اعمال مرا که ناتوانی را چگونه توانا کرده دولک او را
میستود و میگفت حیف که این نعمت نصیب جمشید نشد هرگاه او خواهش نمید که در میان شما
و او صلح خواهد شد عنقریب خواهد فرمود و از شما کلها خواهد کرد طبیبی گفت ای غلام احرام زاده
ازین اعمال مستغنی است او نظر کرده خداوند طبیعت مجرده است معجون را با تو اتفاق شد که این
شراب بکر داد و نمیرسد چراکه این شراب از معده منحدر میشود و آن معجون هرگز از معده منحدر نمی
شود والقصه تمام آن شب جمیع لشکرها در کارسازی جنگ بسر بردند صبح روز دیگر کین جهان
بر غرور :: یافت از سرچشمه خورشید نور :: ترک روز آمد بآن زرین سپر :: هندوی شب را بتیغ افگند سر
اهل هر لشکر بمیدان آمدند :: نام جویان کینه خواهان آمدند :: گرم شد انبوه بازار اجل :: خیمه بر پا کرد
عزرائیل بل :: چشم جلاد فلک بر معرکه :: تا که افتد بر زمین در معرکه :: القصه داستان جمیع
شاهان و شهریاران از کیسر و سلطان جنگ جویان مرکب بویان بمیدان خرامیده سبق
رسیدند این چند لشکر بمیدان :: همه رزم جویان همه کینه خواهان :: بسر هر یکی را غروری که هرگز
ندیده است در خواب سام نریمان :: یکی گفت در جنگ افراسیابم :: یکی گفت اسفندیارم بمیدان
باین طریق بمیدان رسیدند و جلوها را کشیدند از انجانب اقیموس زنگی با اشبوط دیلمی و ریموس فرنگی

وعلقمه بن القیموس بمیدان آمدند ازینجانب جمشید خود بدست با نجاشی و ابطال زنگی و بیدین
سقطی و زنگاوه زنگاری پوش و پهلوانان جمشید و زنگیان ابطال وغیره یکطرف میدان را برساختند
افراسیاب وغیره و دیگر ان شاهان خشن باوشاه نیز بمیدان آمدند الحذرین بجاون جهان پهلوان اگرچه
از عالم ما در رتبه خود برآمده بود ولیکن بمیدان نرفت مقرر شد که چند روز شراب بخورده و زر بخش
کند بجای آید بعد از آن بمیدان رود القصه چون این یازده لشکر جمع شدند دوازدهم ایشان سیدی
سالم دلاور بود که از لشکر قیامت اثر بادشاه اسلام صاحبقران عالیمقام بمیدان آمده بود کوتاهی
سخن بعد از آرایش میدان اول کسیکه سمند بمیدان جهانید القوم مصری بود پیش جمشید
آمده جام خورده رخصت حاصل کرده بمیدان آمده نعره از جگر برکشید که ۵ منم القوم مصری آن دلاور
که می جنگم بگرز و تیغ و خنجر :: حریف از من گریزد تا بجا نه :: شود تیغم بقتل او بهانه :: مردم لشکر
برین رجزخوانی تمسخر کردند و علقمه بن القیموس که خود را شیرزور لقب داده بود بمقابله او کمر همت
استوار بست و از مرکب پیاده شد و نخست سجده بت که بر گردن سوار کرده آورده بودند بجا آورد
بعد از آن از پدر خود مرخص شده هفت جام متواتر از آن شراب خورده بمیدان آمده مانند کرگ از نعره
از جگر برکشید و رجزخوانی را بامضمون در گوش دلیران رسانید ۵ در صف میدان منم علقمه شیرزور
بر فلک از نعره ام غلغله افتاد و شور :: رستم دستان منم سام نریمان منم :: نیست سخنهای من از سر کبر و غرور
توسن کین روز رزم چونکه بجولان دهم :: میکنم از گرد آن دیده صد خصم کور :: بعد از ان تکاور بر تکاور زدند
علقمه غلبه کرد و القوم بد مانع شده مرکب بجولان در آورده عمود از سر عراده بر داشته بدور سر گردانید
نعره بعلقمه زد که نگاه کن او نیز عمود خود را نگاه کرد و فی الواقع شیشه آن شراب سحر زور بکله و دل آن زنگی
بچه نیز قوی شده بود عمود او را بر عمود خود باستاند و کرد و خود حمله کرد و ملکه گفت دیگر بزن هوش
از القوم ملکه جمشید نیز بدر رفت القصه سه عمود متواتر زد که القوم میخواست که زهر چهارم زند علقمه
گفت شرم نداری حالا حمله دیگر کن القوم تر اگر زار دست بنیاد اخت شمشیر کشید علقمه دست یلی
دراز کرده شمشیر از دست او بدر کرده القوم مخالبت زده بر گریبان او چسبید باهم تلاش در آمدند آخر الامر
وقت ظهر بود که علقمه القوم را از صدر زین برکند بر زمینش زده دست او را بست حواله شنکل عیار
نمود کرده حریف دیگر طلبید بهرام مصری از جمشید مرخص شده بمیدان رفت گرفتار شد غاروس
مصری و غاروس مصری و سهیل مصری و سهلان مصری تا شام ده کس را از مصریان لشکر جمشید
گرفت عالم در نظر جمشید تیره و تار گردید و گفت من نمیدانم که این زنگی بچه با این جثه چگونه پهلوانان

مرا باین

مرا باین افسانه میکرد و او ازین قدر قدرت درین لشکر نیست اگر چنین زور داشت چرا تا حال خود را در نمود
نیاورد و این طرفه که بجنگ من راضی نیست روز اول با من شرط کرده که با شما نخواهم جنگید و رستم درمیان آورده
از جانب سردار خوارگه سپهسالار جمشید است چرا که ظرف معجون را شسته او هم خورده گفت ای
شهریار صرفه خود در جنگ شما نمی بیند بهانه رستم درمیان می آرد جمشید گفت همه جا من در کار این
زنگی بچه حیرانم مگر نفس الواقع دین او قوت بخشیده غلغله پهلوانی علقمه نقل به مجلس شاه بود باز اشبوط
میخواست مزخرفی بگوید پسرش ضابطه او را منع کرده گفت غیر از خفت که ترا هیچ عاید نمیشود چرا
زبان خود را لگام نمیدهی گفت ای فرزند میخواهم به قسم دین ویلم رواج یابد ما بغیر از انیم ما را از ارشاد
گزیری نیست سیدی سالم با پسر خود اسلم دلاور در خدمت صاحبقران رفته تعریف علقمه
بسیار کردند صاحبقران گفت ما واقف نبودیم که این زنگی بچه همین قدر زور دارد و عقوب
حیرانم و نهنگ مصری گفتند یا صاحبقران ما که در بحر حیرت غوطه زده ایم چرا که مکرر نظر
در قیافه او انداخته ایم هرگز برین زور و قوت دلالت نمیکرد صاحبقران گفت علم الیقین خاصه الیقین
خدا است برین چیزها چه موقوف است بکران شاه و تمرون نیز در تعجب رفته بودند
که این چه سر است تمرون گفت معلوم میشود حریف او غیر از انجا جهان پهلوان دیگری
نیست بکران شاه گفت راست گفتی از ما ما را چه فرو رکه سر بیدرد را بدرد آریم و ناحق
خصومت بر پا کنیم الجدین کیدون برای معز الدین است یزید و مروان این پهلوان برای دشمن
خود آفریده اند لیکن ابو حاکم در طمع افتاد که کسی بهم رسد که از عهده صاحبقران برآید و دلش
همه پیوسته میسوخت با خود گفت اخرالمتقدمه را ملاحظه کنم که پهلوانی علقمه تا کجا میکشد لیکن
مبارکباد که همان شب بالقیموس گفته فرستاد ... یکشب درمیان داده باز طبل زدند و روز
دیگر صف کشیدند صفوف قتال و جدال از هر جانب آراسته شد جمشید و غیره همه در میدان
آمدند امروز با سیدی سالم حبشی دیگر نیز از دلاوران اسلام برای تماشا آمدند مانند سالک
مصری و عامر مصری و سیدی اسلم و سیدی ابراهیم و طیفور نیزه باز قریب صد هزار سوار از لشکر
ظفر اثر بمیدان آمدند قصه مختصر پهلوان مصری و شنکال مصری و غیره ده کس دیگر از وزنیز
اسیر پنجه تقدیر علقمه شدند شور از لشکرها بلند شد جمشید نزدیک بود جان از قالب تهی کند دلاوران
اسلام نیز انصاف دادند لشکرها برگشتند جمشید آه سرد از جگر بر کشید ابطال زنگی دار جانب سردار
خوار با انواع سخن او را تسلی دادند لیکن علقمه با دوی بروت انداخته نعره از جگر وقت مراجعت برکشید

وگفت ای بیادران وای دلاوران والحافران ما را بیعا جفقران خود بر سنتان جمشید عدا وند
نسبت اتفاق چنین شد که اول بالشکرا و جنگ افتاد والامنظور من اعلان وانبات دین سواع
پرستی ست درین صورت هرکرا از من شکی در دل باشد با او موجودم این را گفته برگشت از
این سخن دلاوران اسلام برخود بخود ما رابرقم پیچیدند و هرکدام رارا داعیه جنگ او در سرافتاد و رفته احوال
بیعا جفقران عرض کردند ارشاد شد هنوز در جنگ کردن صبر کنید به بینید کار او با مردم جمشید بکجا؟
می رسد از ین جانب علقمه تا رفت خود را بر قدم صارمنکوس انداخت و گفت ای بنده برگزیده
خداوند سواع کام بخش حیف که تو خداوند خود را نمی شناسی اگر تو سواع را سجده کنی ما ترا پیغمبر او
قرار دهیم صارمنکوس گفت بسیار خوب بعد از ینکه بر ما مهربان شدی ما را سجده بت سپهر مالی
ای علقمه اگر عقلی داری بیا گفته مرا قبول کن و بدانکه در عالم صانعی موجود نیست هرچه در میدهد
قضیه اتفاقی ست و طبیعت مجرد و صانع کل ست و طبیعت هرکس نایب اوست علقمه گفت
نمیشود که من انکار صانع کنم بی صانعی هیچ صنعتی موجود نتوانند شد صارمنکوس گفت درینصورت
ان صانع بت شماست که دست خود را هم حرکت نمیتواند داد علقمه گفت در ظاهر چنین
ست اما در حقیقت عالم بعد ازکه اوست صارمنکوس که دل ماندن درین لشکر نداشت و
منظور نمود نمود و تنبیه جمشید بود درین گفتگو مرفه خندید و خاموش ماند لیکن علقمه بار دیگر بر
ورا دای شکر زده گفت ای حکیم مخلص برو راکه بگویی من ترا سجده شکر کنم چراکه زیاده
از حد ممنون واحسان توام امیدوارم که این عمل چنان مستحکم باشد که بعد از آنچه شراب
از معده نیز قوت من زایل نشود صارمنکوس گفت عمل سحر بیش ازین قوت ندارد و این
خوراک چهارده روز برای تو نیارکنم درین چهارده روز هرچه میخواهی بکن بعد از ان جنگ
را موقوف کن تا من بار دیگر برای تو تیارکنم علقمه قبول کرد و بار دیگر طبل زده بمیدان رفت
حریف طلبید وصلای جنگ بر همه لشکر داد و دلاوران اسلام که امروز جمعی از پهلوانان
نامی نیز برای تماشا آمده بودند بسبب منع صاحبقران از جا حرکت نکردند و دیگران از عساکر
کفار نیز از ترس که مبادا چه شود عزم رزم علقمه نمودند مرقله دمشقی که سپه سالار لشکر
دمشق بود از جمشید مرخص شده با راستکی تمام بمیدان آمد باهم نیزه وری در آمدند و
آخر علقمه از دست مرقله نیزه و دست نیزه را بدر کرد شمشیر نیز بهمین دستور نوبت که برو
رسید علقمه او را از صدر زین برکند و دست بسته از میدان فرستاد مرقله آمد او نیز گرفتار شد
لیکن

لیکن بعد از جنگ چهار ساعت یا پنج ساعت دو سه جام از شراب میخورد و باز جنگ میکرد
و میگفت مرا حکم خداوند است که بی مستی شراب جنگ نکنم و شراب را هر بار بشکل عیار الفیموس
می آورد در جنگ کردن معروف شد که پیر و ترسا و مسلمان همه حیران بودند مهتر نهنگ
مصری نیز از همه حیران تر بود چرا که در وقت رفاقت جمشید نیز بعلت کفر گاهی بلشکر الفیموس
میرفت و از احوال علقمه واقف بود که اگر چه شیرزور لقب داشت لیکن چندان زوری نداشت
باین سبب حیرت تمام او را در یافته بود در فکر بود که معلوم کند روزی این سخن با استاد یعقوب
جرار در میان آورده از وی نسخه روغنی حاصل کرده تیار ساخته خود را بصورت عیاران زنگبار
ساخت و وضع خود را چنانکه باید تغییر داده علامات شهر زنگبار تحقیق کرده چند فرسخ رفته خود را
گرد آلود ساخته ببارگاه الفیموس رفت و گفت من قنطور عیارم از زنگبار باراده ملازمت
پادشاه می آیم مردم بتقریب او پیش الفیموس بردند الفیموس او را طلب داشت سلام
کرد و بزبان مردم بلاد الزنج دعای آن پادشاه ناموس بجا آورد الفیموس از و احوال پرسید
گفت پسر فلان زمیندار بلاد الزنجم قنطور نام دارم هوای عیاری در سرم افتاد قریب چهل هزار
تومان بعیاران ممالک داده این فن را آموختم لیکن چنانکه دل من میخواست نمیدانستم شبی
به بتخانه رفته تمام شب در بندگی خداوند سواع کام بخش بسر بردم و زاری میکردم و کمال این فن
را از وی مسئلت نمودم در عالم واقعه دیدم که صحرائیست و خداوند بر تخت نشسته است
با من بسخن در آمد که ای قنطور اینک استاد تو رسید از وی یاد گیر آنچه میخواهی ناگاه عیاری جلد
و چالاک دیدم که از یک طرف پیدا شد مرا بنواخت و تعلیم عیاری کرد هفت شب
متواتر در بتخانه بسر بردم و همین خواب میدیدم و از وی تعلیم میگرفتم تا آنکه درین فن مانند استاد خود
سرآمد روزگار شدم بعد از آن در عالم واقعه از جانب خداوند بمن حکم شد که اکنون پیش
بنده برگزیده ما پادشاه بلاد زنگ سلطان الفیموس برو و استاد خود را ملازمت کن
و ما درین ایام نظر رحمت بر سر او شامله علقمه شیرزور کرده و زنگر صاحبقرانی او شنویم عنقریب
او را صاحبقران خواهیم کرد و در ظاهر برای زور را وحیله خواهم انگیخت راوی گوید که نهنگ و اما در
سخن حیله از آن گفت که تعجب بر که زور علقمه بحیله حادث شده باشد ازین سخن یکباره بر سر
نسخه روغنی که این دلاور برای خود تیار کرده مستخرج از کتاب مهتر توفیق بود که عنقریب
ذکر این در قصه صاحبقران اصغر بسر حد بیان خواهد رسید ان شاء الله الحمید المجید و سبب

این نهنگ بمرتبه سیاه شده که زنگیان با او از سیاهی را دوام کنند و جسیم شده لب های او سطبری
بهم رسانیده و چشم او سرخی گرائیده از زنگیان هم زنگی کوهی شده و با القیموس ملاقات کرد و ذکر [illegible]
[illegible]
[illegible] اما راویان اخبار و ناقلان
آثار چنین روایت کرده اند که چون اثنای دریای عیاری مهتر نهنگ دلاور بنوعیکه مذکور شد
با القیموس گفتگو کرد القیموس از جا جست و با اشبوط گفت دیدی تقدیر خداوند سواع کام بخش را
باید از دین باطل خود برگشته خداوند را سجده کنی تا ترا نیز آبرو بخشد اشبوط بخندید و گفت ای
ملک زنگبار یقین بدان که اگر واقعی کسی بخواب این عیار آمده خداوند ویلم بجهه این عیار سهو کرده
چنین میگوید هرچه هست خداوند ویلم هست و بس با پیغمبر او ست که من باشم تمام مجلس برین سخن
بوچ او خندیدند لیکن القیموس رو به نهنگ کرده گفت ای قنقلو رای منظور نظر خداوند درین مجلس
نظر کن استاد تو کیست چون شنگل عیار خاص القیموس در آن وقت حاضر نبود نهنگ
گفت درین عیاران استاد من پیدا نیست و گفته خداوند دروغ نباشد چرا که استاد من
کجاست درین سخن بودند که شنگل رسید نهنگ را تا نظر بر شنگل افتاد برجست و دست
او را بوسید و گفت اینک استاد من آمد القیموس تمام ماجرا را بزبان خود پیش
شنگل تقریر کرد شنگل بر خویش بالید و نهنگ را در بغل کشید و نوازشها فرمود هر
چه در بر داشت نثار کرد رشید بخشید القیموس نیز خلعت خاص با یکدست یراق عیاری
مکلف و زر بسیار باو بخشید فرمود هر کس سر مرا دوست میدارد بان عیار چیزی بدهد
امرای القیموس هر کدام چیزی باو دادند زر بسیاری با جواهر نفیسه پیش او جمع شد
با خود گفت خوب شد این قدر مال این کفار که نصیب مؤمن موحد شد الحمد لله علی ذالک
درین بودند که علقمه شیر زور در بارگاه آمد او ازین قصه خبر نداشت القیموس گفت
ای فرزند مژده باد ترا که صاحبقران زمانه خواهی شد علقمه گفت مگر من حالا صاحبقران
نیستم که بعد ازین خواهم شد القیموس گفت بلی که حالا نیستی علقمه گفت هرکه این سخن میگوید
گه میخورد من حالا هم صاحبقرانم القیموس گفت ای فرزند خاموش باش من از زبان خداوند
میگویم آنگاه تمام قصه این عیار را پیش او نقل کرد نهنگ نیز پیش آمده او را سلام کرد دست
او را بوسید و بزبان خود دستخطان درهم یافته را باز گفت علقمه را از زبان چرب و نرم نهنگ

خوش آمد

خوشش آمد و او را عیار خود مقرر کرد و نهنگ اکنون در سراغ این شد که دو چند زور و قوت
علقمه را او رباید لیکن علقمه پیش صارمنکوس رفته حقیقت این عیار را تقریر کرد و گفت ای بزرگ
من هرگاه این کرامت از خداوند خود مشاهده کنم چگونه انکار صانع نمایم و اقرار بخداوند سواع مراد
بخش نداشته باشم صارمنکوس در فکر رفت که باز این چه هنگامه است گفت آن عیار را
از دور بمن بنما بنوعیکه او از احوال من مطلع نشود و علقمه نهنگ را آورده پیش خیمه حرم استاده
کرد صارمنکوس او را دید لیکن از کمال تبدیل هیئت هرگز نشناخت با خود گفت کس از عیاران
اسلام که نسبت معلوم نیست کیست باز خود را باین نوع تسلی کرد که شاید اینهم که خوابی دیده باشد
اگر چنین نباشد عالم چگونه گمراه شود و این اتفاق هم شده باشد لیکن علقمه آن شب باز دیگر
طبل زده روز دیگر بمیدان آمد چاروس و شفی را با پنج پهلوان دیگر گرفت تا شام جنگ
بود و لیکن در این پنج مرتبه شراب خورد دیگر تیه شکل را کار فرمود و پیش آمد شیشه شراب بدست
نهنگ داده رفت و وقت رفتن گفت هرگاه علقمه شراب بخواهد تو ای داد چون وقت
رسید و علقمه شراب خواست نهنگ جام باو داد [illegible] علقمه شکل را ندید بلکه فقط
را دید پرسید این کدام شراب است گفت شکل بمن سپرده علقمه گفت مبادا غیر آن
شراب باشد نهنگ قسم خورد علقمه آن شراب را خورده باز رفت و تا شام شکست کسی
را گرفته برگشت نهنگ در شک افتاد و با خود گفت هر چه هست در این شراب است و
چون دو سه روزی خوب امتحان کرد که این کیسه بچه در جنگ هر پهلو از به تقیید تمام و احتیاط
لاکلام این شراب میخورد ملهم شد باین معنی که شاید ساحری باین بار رسیده این شراب
برای او ساخته باشد و رفته رفته این معنی بر صفحه خاطرش بقلم یقین مرقوم گشت در این
فکر شد که آن ساحر را بید آکند چه هر قدر رسیجبت در مجلس القیموس از وی نشانی یافت
آخر بخاطرش رسید که خیمه حرم علقمه را ملاحظه کند چرا که آن روز او را بر در آن خیمه بعقه
باخود در پیچ و تاب اندیشه ها داشت که بچه سبب علقمه با من این سلوک کرده آخر العیار دلاور
قابو یافته وقتی از اوقات غفلت قنات سراپرده را چاک کرده صارمنکوس را دید که اسباب سحر
از مانند سیاه و برنج خام و امثال آن جمع کرده بخواندن جادو مشغول است و هیکلی سیاه
بصورت علقمه ساخته او را مسلح بجمیع اسلحه نموده هر ساعت در آن شراب غوطه میدهد بعد
از آنکه چند بار این عمل بجا آورد آن هیکل را بجائی دفن کرده همان شراب در دو شیشه کرده

برای علقمه فرستاده در همان وقت هولک غلام رسید نهنگ قو در اداخل بیابانهای کنیک
که انبار را بیهوش نموده این تماشا را میدید هولک اندرون رفت سلام کرد صار منگوس گفت
ای هولک چه خبر داری گفت ای نائب طبیعت مجرد جمشید از فراق شما قریب بهلاک
رسیده بجای شراب خون جگر میخورد عیاران تیلاش شما عالم را برهم زدند غصه ها بر عیاران
میکنند و نالهای جگرسوز هردم میکشند و در تمام لشکر به وجود کثیف شما قیامت برپا شده است طبیعی
بخندید و گفت سزای آن غلام بچه است که برای خاطر حبشی با من چنین و چنان گفت هولک گفت
بهمه حال اکنون امیدوار عفو تقصیرات است صار منگوس گفت یقین که آخر مرا هم بی او لذت
زندگی نیست و دو سه روز دیگر درین لشکرم بعد از آن هر چه مصلحت دانم بعمل آرم اکنون برو علقمه
را تنها برداشته بیار هولک رفت اما چون نهنگ مصری این تماشا را دید و این گفتگو را
شنید با خود گفت بسیار خوب انجام داده دیوش ملمه اینجا آمده چشم تمالکه جمشید منظور
داشته این شراب سحر برای او تیار ساخته است عجب کید لیست چکارها که نمیکنند و انم
که بروزکار او چه باید کرد و این را گفته برآمد هر قدر زر و جواهر که الفیموس و علقمه و غیره با خود داشته
بودند در چادری بسته داخل لشکر اسلام شد و از عقب خیمه خود را چاک زد داخل بارگاه
خود و یعقوب صراز ملاقات کرده صورت حال را باز گفت یعقوب گفت دندان شکن جادوی
حکمت است بیا نجومت اخفیان رویم که این قفل را کلید پیش او بهم میرسد اول پیش
سلطان ابوالحسن آمدند سلطان نیز ایشان را نزد حکیمین فرستاد و پیش آنجناب تقریر کردند
حکیم کتاب جنهر توفیق را طلبیداشته از و عملی که این نوع عمل سحر را برهم زند پیدا کرده و به نهنگ
مصری تعلیم نمود یعنی هفت عدد حب السلاطین را اسمی از علم طلسم دمیده به نهنگ
داد که در وقت حاجت حب السلاطین را سوده به شراب مذکور ممزوج سازد و بخورد
علقمه دهد و آن هیکل که بصورت علقمه او را ساخته اند از موضع دفن برآورده درهم شکنند
زود علقمه بحال اصلی خواهد شد و دیگر آنچه در کار بود تعلیم کرده نهنگ بکار خود مستعد شده داخل
لشکر کفار شد سلام بالفیموس کرد و گفت شما با این عدالت فکر دزدان لشکر خود
نمی کنید که آنچه شما بمن داده بودید پاک بردند در آن وقت من که دست شاهزاده بودم
که سراپرده خیمه مرا از عقب چاک کرده هر چه داشتم بردند من تیلاش او رفته بودم هر چند
تفحص کردم نیافتم من تازه وارد و ناعلاج ناچارم مرخص شده بوطن میروم که شکوه عدالت

شما

۲ بتیر شیرزادان [illegible]

شما و رنجانه که بمن بشارت شده بیش خداوند کنم القیموس تیر رسید و از آنچه سابق
داده بود آنهرا از مصاحبت او را از رفتن باز داشت [illegible]
[illegible] اما در محلیکه صارمنکوس علقمه را
آن شب طلبداشت مردو شنیه با او داده گفت ای علقمه این عملی که من برای تو کردم
هیچکس برای کسی نکند بیا کام دلم بده پس ان مردود آن سگ بچه را بالای خود کشید
بعد از ان گفت در جنگ فردا مسرور بن نجاشی را طلب دار و با او جنگ کن و او را
اسیر کن و پیش من بیار که دل بری از و دارم علقمه قبول کرد و چند جامی از ان شراب
خورده طبل جنگ زد خبر بجمشید رسید آه سرد از جگر برکشید و گفت یاران نزدیک
است که منهم بت یابت القیموس را سجده کنم چرا که طرفه اعجازی بما نمود حولک
انوقت نزد جمشید حاضر بود گفت ای پهلوان از بت که جمادی بیش نیست چه می آید
این کرامت خداوند طبیعت مجرده است چنین اتفاق شده صاحبقران خود پرستان خاطر
خود را جمع دارد که آخر فلک بکام شما خواهد کرد پهلوانان شما نجات خواهند یافت و
دشمن شما شرمنده خواهد شد جمشید چون حولک را غلام طبیعی میدانست از دل [illegible]
او با دو صارمنکوس کرد بپابپای گریست حولک او را زیاده از حد تسلی کرد و خوابی
دروغ برهم بافت باین مضمون که من آقای خود حکیم را در خواب دیدم بمن گفت جمشید
بلید قدر مرا ندانست لاجرم از و جدائی اختیار کردم ارجاسپ مردار خوار گفت آری
ناپاک صاحبقران خود پرستان را بلید میگوئی جمشید گفت ای ارجاسپ هیچ مگو
او از زبان استاد حرف میزند اخر ای حولک چیزی دیگر هم گفت حولک گفت بلی چون من عجز
بسیار کردم راضی شد که باز بیاید جمشید را از این سخن اطمینان حاصل شد طبل جنگ
فرمود روز دیگر بدستور صف کشیدند بعد از نوبه صفوت قتال و جدال اول کسیکه عزم
میدان کرد علقمه بن القیموس زنگی بود که چهل پهلوان نامی جمشید در قید دارد بعد از رجز
خوانی و طرید نیز و نعره از جگر برکشید که ای صاحبقران خود پرستان نجاشی عیبت دفن شما
شد معلوم میشود داد و پسرش اصلا جوهر پیدا دری ندارند حال آنکه من تعریف دلاوری
مسرور بن نجاشی بسیار شنیده ام امروز حریفی بغیر او نمیخواهم که او را بمیدان من باید
فرستاد آه از جان نجاشی برآمد و گفت این زنگی بچه با پسرم چه عداوت دارد که او را [illegible]

بنام طلبید جمشید سرور را بپیش طلبید جام شراب انوش کرده یاد داد و گفت مردانه باش
حریف ترا طلب داشته من جنگ ترا ندیده ام برو داو را سزای گفتارش رسان سرور
ناچار شده تنگ مرکب درست کرده بمیدان آمد و گفت باش ای زنگی بچه کج فهم چه انقدر
نخوت و جدو [؟] بیا تا چه داری بمردی نشان :: کمان کیانی و گرز گران .. علقمه گفت ای احمق
بن احمق مگر کور بودی ندیدی که من با پهلوانان نامی جمشید چه سلوک کردم از نیکه حمله میطلبی
چه حرف خواهی برد سرور مخجل شد و شمشیر از غلاف کشیده بر علقمه انداخت علقمه سر دستش
گرفته شمشیر از دست او بیرون کرده و بدست دیگر کمر زنجیر او را گرفته از خانه زین برکند
چنانکه همگنان تعجب کردند و ابوحاکم که در پیش نظر و ن دیگران ایستاده بود دوید و آمد با خود گفت
البته که وین القیموس حق باشد که علقمه نظر کرده شد و اکنون مرا باید ترک رفاقت ایشان
کرده با القیموس بپیوندم همان ساعت بدست ملازم خود گفته فرستاد که شاه القیموس البته
که این مخلص را از خود داند و من عنقریب خود را بلشکر ظفر اثر شما ملحق میکنم القیموس چون
شنید بخندید و گفت بلی — هر کجا چشمه بود شیرین .. مردم و مرغ و مور گرد آیند .. لیکن
علقمه سرور را بر سر دست بلند کرده بچرخ آورد و سرور بگریست و گفت ای پهلوان
علقمه مرا بر زمین تیز زن که عاشقم اگر تعوذ زنده پهلوانی داری از دست ابو الحسن محبوبه مرا گرفته
بمن ده که ضربی ترا سر خراز خواهد کرد علقمه گفت کیدی مترس که ترا نمی کشم آهسته او را
بر زمین گذاشته و دستش را بسته حواله لشکر کرد و انروز بر همین اکتفا کرده مراجعت کرده رفته
بپیش صارمنکوس گفت که باقبال شما سرور را بسته آوردم گفت انحرامزاده را اندرون
بیار آوردند سرور صارمنکوس را دید حسبت که بر قدم او افتاد گفت ای حکیم ذو القدر جمشید
در فراق شاطر نه حاله دارد دوستها اینجا نید صارمنکوس از غصه گذاشت لگدی بر پشت
او زده فرمود تا آن بیچاره را کشیده چارصد پا پوش زدند گفت ای حرامزاده نشنوی
تو من از محبوب خود جدا شدم بعد از آن او را در رفید کردند لیکن جمشید بسیار بیدماغ بود دو
حولک او را دلداری میکرد و مژده ملاقات طیبی میداد جمشید گفت طیبی بر جهنم این نه
زنگی بچه یعنی علقمه اکنون دمار از روزگار من بر آورد و اکنون چاره ندارم بجز اینکه خود بمیدان
او بروم رستم او بجهنم کیدی میخواهد بهانه رستم خود را از جنگ من بر ماند و پهلوانان مرا زبون
کند فردا البته من بمیدان او خواهم رفت ار جاسس مردار خوار که به جرعه خوار جمشید سپه

سالار

سالار اول لشکر آن پلید بود گفت صاحبقران خود پرستان چرا زحمت کشد من فردا
بمیدان او میروم و او را در گوشه کمان گرفته می آرم من میدانستم که پهلوانان دیگر از عهده
او خواهند برآمد اکنون که کار باینجا رسید نظر کنید که سواری باد معلوم کنم لاف بسیاری زد جمشید
گفت ای ارجاسپ تو برادرزن من گفته میشوی می ترسم که تو نیز گرفتار شوی و این
بدنامی برای من حاصل شود ارجاسپ گفت باقبال صاحبقران او را گرفتار کرده می آرم جمشید
قبول کرد و چون جاسوس خبر طبل جنگ از لشکر القیموس آورد در لشکر جمشید بنام
ارجاسپ طبل زدند جولک پیش صارمنکوس رفته احوال را گفت صارمنکوس علقمه
را طلبیده گفت فردا پهلوان زبردست بمقابل تو خواهد آمد خبردار خواهی بود ارجاسپ
مرد ارغوار برادرزن جمشید است و در لشکر او از وی بهتری نیست معجون صاحبقرانی که جمشید
خورده ظرف اثر اشتند این ناپاک خورده سابق نیز بسیار زده را آورده بود بعد از خوردن
آن آب زور او چار بالا شده علقمه فکری کرده گفت باقبال حکیم او را هم زبون میکنم طبیعی گفت
خاطر جمع دار که اگر برو زیاد تر تکلی او هم بر تو زیاد تر نتواند کرد علقمه گفت ای حکیم ذو الفلسفه
چه معنی دارد که با وجود این علم حکمت و سحر شما مثل آن معجون تیار نمی کنید طبیعی گفت مخترع
آن معجون حکیم و ساحری زبردست بود معتقد اسالها محنت کرده تا آن معجون تیار شد
و من دماغ اینقدر محنت ندارم علقمه گفت کار ارجاسپ سهل است اگر جمشید بمیدان
آید حکیم صارمنکوس گفت کار تا باینجا نخواهد کشید و منهم از فردا انتقاد اراده بمیدان خواهم آمد
نخواهم گذاشت که تو زبون جمشید شوی نهنگ نیز اکنون اعتماد بسیار پیش علقمه بهر ساعت
پشت خیمه ایستاده شده تمام گفتگو را شنیده با خود گفت باش ای حرامزاده ملحد
دانم که بروز کار تو چه باید کرد [illegible] آنشب در کارسازی جنگ بسر بردند روز دیگر صف
کشیدند علقمه بمیدان آمد بعد از رجزخوانی نعره از جگر برکشید و حریف هم آورد طلبید صارمنکوس
که ذو الفلسفه لقب خود مقرر کرده نیز اثر و زلعاب انداخته وضع خود را تغیر داده بر استری
سرخ رنگ سوار شده سلاح بسته بمیدان آمد بیک گوشه ایستاده شد و چون علقمه
در وسط میدان آمد طبیعی نیز از گروه جدا شده نزدیک علقمه بیکطرف ایستاده شد
[illegible] دوانگه زهر مار کرده آواز خود شبیه باد و از پیر زالان کریه الصوت ساخته به علقمه
گفت ای فرزند نیازم قوت بازوی تر این پهلوان زبردست می نماید خوب خواهی جنگید

مردم آنکیدی را ما در علقمه تصور کردند و هر یک سخن او را خاطرخواه خود در میان داشت
شیشه شراب مذکور و جام نیز پیش مارینکوس بود که چون علقمه برای ملاحظه تنگ گیر
فرود آمد آن دیوث جام باده داد و سوار شده حریف طلبید از جمشید لشکر ارجاس
مردارخوار که فی الواقع خوک بیشه کارزار بود و بمیدان آمد جمشید او را جام داده به
عزت تمام رخصت کرد ارجاس بمیدان آمده نعره از جگر برکشید و رجز را بدینگونه بمسامع
خاص و عام رسانید — من آن پهلوانم که در روزگار :: بود نامم ارجاس مردارخوار
تن خصم مردار باشد برم :: کش افکنده در خاک خون میخورم   نزدیک رسیده تکاور برانگیخته
زد اول هم بازی کردند چون هر دو اراذل بودند و هم بازی دشنام بسیار بیکدیگر دادند
بعد از آن دست به نیزه کردند و ساعت بازار نیزه وری در میان ایشان گرم بود
هر یکدیگر ظفر نیافتند نیزه را اختلال وار از دست انداختند دست بقبضه شمشیر که از نیام انتقام
برکشیدند چون مراد حاصل نشد و شمشیرها صورت اره پیدا کرد از دست افکنده هر یک گریبان
یکدیگر چسپیدند تا شام بر پشت مرکبان تلاش کردند هر دو چون از جنگ سیر شده
بودند از مرکبان فرود آمده طعام و شراب زهرمار کردند علقمه از دست مارینکوس
چند جام شراب مذکور خورد و شب را بروشنی شمع و چراغ مبدل بروز ساختند
و بر زمین بوضع اهل کشتی تلاش در آمدند تماشائیان هر دو از ده لشکر قیامت
اثر بر ایشان آفرین گو بودند از قوت ارجاس که اهل عساکر از کثری واقف بودند
ولیکن در احوال علقمه حیرت تمام داشتند و هر یک از کبیر و مسلمان در حق او سخنی
میگفت مسلمانان غافل بودند می گفتند که بیشبه ساحری یا این مردک یار شده
علی برای او درست کرده باشد و کفاری که سواع پرست نبودند احوال جدال ایشان
تذبذب تمام داشت در اختیار کردن دین القیموس و قایم ماندن بر دین خود متردد
بودند از انجمله اشبوط دیلمی گاهی فکری می شد و گاهی میگفت بلا شک این نظر کرده خداوند
دیلم سهت فراموش کرده نام سواع را می برد القیموسیان بر سخن او خنده میکردند لیکن
خالط بن اشبوط پیش پدر آمده گفت — ای پدر حیف که ما حرف یکباری نزدیم ::
حیف قدر بمیدان وقاری نزدیم :: شرم ما باد که مشهور به پیغمبر هم :: علم معجزه از بارکمار نزدیم
دیده دوست گهی هم نشد از ما روشن :: بلکه در چشم عدو هیچ غباری نزدیم :: ای پدر ما بکار انیچه

دوی

دعوی پیغمبری نیست که تو میکنی حیف که از خداوند ما هیچ نمی آید به بین خداوند زنگیان که او
هم بت سنگ است چگونه بنده خاص خود را منظور نظر کرده بر اعدا او را غالب کردانید اگر
فی الواقع تو پیغمبر دیلمی برای من التماس کن که مرا هم صاحبقران کند والا اعتقاد من فساد
پیدا خواهد کرد داشبوط گفت ای فرزند یقین بدان که علقمه را خداوند دیلم نظر کرده چون
هر دو بصورت بت اند او غلط کرده ضابط گفت این چه معنی دارد که پیغمبرزاده دیلم
من باشم و زور را باو دهد گفت ظاهرا زور بخشندگان غلط کرده باشند حصه ترا باو
بخشیده اند چون وقت رسد من التماس کرده حق ترا بتو دهانم حاضران مجلس بر
گفتگوی پدر و پسر خندیدند دیگران شاه خارجی به نعرون ... ربیعی گفت ای
نعرون حقا که احوال علقمه خالی از سری نیست اگر بگوئی اینجا چهار پهلوان را
همین امروز طلبدارم تا در یک لمحه خاک در کاسه سر علقمه کنند نعرون گفت
هرگز ضرور نکرده نیائی که ما گذاشته ایم موافق آن عمل خواهیم کرد ابو حاکم گفت
اگر اینجا امروز می آید مجهول معلوم میشد یعنی اینکه زور هر دو معلوم میشد نعرون گفت
اول زور دیگران با علقمه سنجیده شود بعد از آن نوبت ... نیز خواهد
رسید سلطان شاه و آذرشاه و ملک انوبه که صاف و پاک بعلقمه وغیره
دشنام میدادند که جنگ ایشان ما را از شنیدن شاهنامه خورشیدی محروم
میدارد و در حال علقمه نیز حیرت داشتند رای ایشان بر یک مقدمه قرار نمی
گرفت ... علقمه ... که ایشان کله بکله جنگ
میکردند و هر دو جوان برابر می جنگیدند که یک سر مو بر هم غالب نبودند و صارمنکوس
هر ساعت میگفت ای فرزند آفرین خبردار باش پهلوان زبردست است مبادا
دست و بازو را گم کنی ارجاسپ را بد آمد پیش صارمنکوس آمده گفت ای فحبه یگانه ترا
چه پرین داشته که برای تماشای جنگ پسر بخش خود اینهمه زحمت کشی و میدان
را از وجود شوم خود بی میمنت سازی زنان را که گفته بود که (شنیده) مردان آیند معلوم شد
شوهر امرم ساخت القیموس سخت بی غیرت است صارمنکوس خجل شد لیکن
جواب نگفت نهنگ که ازین ماجرا مطلع بود خنده رسائیده زد لیکن علقمه مشتی برگردن
ارجاسپ زد که ترا با او چکار اگر زوری داری بیازمای باز بجنگ مشغول شدند

سودان عیار گفتگوی ایشان را شنیده پیش جمشید آمد بیان کرد جمشید چون گفت بجانب ارجاسپ
سپه مادر علقمه را چه مناسب که بمیدان مردان سایه انداز دلیو سودان گفت برو با این پیغام
بگوکه از میدان برود والا بضرب قمچی خواهیم بدر کرد سودان آمد پیغام گذرانید این مرتبه علقمه
خود را از خنده معاف نداشت و صار منکوس خجل شد لیو سودان گفت رفته بجمشید بگو که همین
مردمی دعوای صاحبقرانی داری از ایستاده شدن من پهلوان ترا چه ضرر میرسد منکه
حمایت علقمه نمیکنم و در ایستاده آم ان پهلوانان چه طور میباشند که با دو پهلوان یا سه
پهلوان یکمرتبه جنگ می کنند تو با این پهلوانی هم جنس معز الدین میکنی ترا شرم نمی اید که چنین
پیغام نامعقول می فرستی بمن میگوئی قمچی خواهم زد حالا که من یک قمچی نخورده ام که تا حال
ورد ان از دولت بیرون نرفته این را گفته داخل فوج العیموس شد و بدر رفت چون
این پیغام بجمشید رسید نادم شد لیکن حیرت کرد که از قمچی مادر علقمه ورد از دل نرفته
یعنی چه این سخن چه معنی دارد دولک گفت شهریار فی الواقع معماست لیکن بعد از ملاقات
حکیم ذوالفلسفه این عقده نیز حل خواهد شد جمشید گفت آه و دریغ که در فراق او مردم
سه عمر من بتو با این تلخی اگر میگذرد.. هر قدر بهر سر من زود بیائی دیر است :. اما چون جنگ علقمه و
ارجاسپ بکشت و دو روز کشید جمشید مرکب تاخته هر دو را القایمی از هم جدا کرد و بسیار
ستود و گفت ای علقمه آفرین بر شیری که تو خورده لیکن حالا رسم و رسوم موقوف
من با تو جنگ خواهم کرد علقمه گفت من روز اول قرار کرده ام که با مهمان نمی جنگم جمشید گفت
کس خواهر مهمان تو کرده من تشنه خون تو ام کم خفتی بمن در میدان نداده که قریب چهل
وچند پهلوان مرا گرفتی علقمه دیگر جواب نداد طبل بازگشت زده مراجعت کردند ولاوران
هر لشکر ستایش علقمه بر زبان داشتند از لشکر اسلام نیز غیر از صاحبقران اکبر و ابوالحسن
جوهر و یعقوب صرانه و حکیمین دیگری از راز علقمه مطلع نبود و باین سبب تعریف میکردند
ونهنگ مصری در کار خود مشغول بود یعنی آن اسم واقع السحر را میخواند تا برکات
رسانیده کار خود را بکند اما جمشید چون ببارگاه آمد بعد از کشیدن ناله های جان فرسا
از ارجاسپ پرسید که حریف را چون دیدی گفت اینقدر میگویم که بغیر از صاحبقران
کسی از عهده او نخواهد برآمد جمشید گفت هر کس حریف خود را میشناسد او هم برای
همین جنگ مرا قبول نمی کند و من او را گرفته تابع خود میسازم عجب ولاوریست قابل

سپهسالار

سپه سالار لیبیا رجاس گفت من شرط کرده ام که اگر علقمه طریقه ما را که خود بهتر
ست قبول کند منصب خود را باو دهیم جمشید گفت بهمه حال فردا البته مرا جنگ باید
کرد ولیکن چون علقمه سراپای بزم پوشید چند جام شراب خورد وگفت ای صارمنکوس
در حق طبل جنگ چه میگوئی جمشید خود اراده جنگ کرده و قسم خورده منکه هرگز بقول
تو حریف او نیستم و چه مناسب ست که بعد ازینهمه عزت ذلت بکشم و گرفتار دست
جمشید شوم فکری باحوال من کن والا خود را هلاک خواهم کرد از تو همه چیز می آید
احسان خود را تمام کرد وان من هم تا زنده ام غلام توام از گفته تو بیرون نیستم طبعی
گفت اری در روغگو من میگویم که ترک بت برستی کنید ملت خود برستی کن اختیارم
نمیکنی کجا بحکم منی علقمه گفت اگر بسعی تو بر جمشید و معزالدین غلبه کنم این سخن ترا نیز
قبول میکنم صارمنکوس بخندید وگفت نام معزالدین مبر که جمشید هم بشم خایه اوست
اما جمشید نیز صاحبقران وقت ست اگر بدست او گرفتار شوی ننگ تو نیست بلکه
فخر تست تربیت کرده من ست و معجون القوت در قسمت او شده خداوند طبیعت
مجرده را برد و نظر خاص ست علقمه گفت من هم تربیت کرده شما ام طبعی گفت
راست میگوئی لیکن درمیان تو و او فرق بسیار ست پنج انگشت یکسان نباشد
ترا بهر صورت اطاعت او ضرور ست درین سخن بودند که جولک رسید صارمنکوس
ازو پرسید که بگو چه خبر ست شنیدم جمشید خود اراده دارد گفت ای حکیم درست
ست اول جمشید اراده را جزم کرده بلکه قسم خورده لیکن چون دماغ مجلسیان از
باده ناب گرم شد و فتر نگاشی زنگاوه جام مرادی بدست گرفته پیش جمشید آمده
استدعای میدان کرد جمشید گفت از مردان چه گشود که از تو خواهد گشود زنگاوه گفت
ای شهریار [illegible]با زن بمردان برابر بود [illegible] برابر بود بلکه بهتر بود اگرچه بصورت زنم
ای شهریار را [illegible] بین که چه آید ز من امروز کار ای حکیم اندختر از مردان کفار بهتر میدمی
گفتگو کرد که جمشید لاعلاج شد نوبت جنگ باو داد فردا اگر جنگ شود زنگاوه
بمیدان خواهد آمد علقمه خوشوقت شد وگفت ای حکیم خوب بنای گذاشته شد منهم
مشتاق جنگ زنگاوه بودم تعریف حسن او را هم از زبان بعضی شنیده ام اگر
برو غالب شوم امید دارم که او را بمن بخشی صارمنکوس گفت که البته برو غالب

خواهی شد علقمه بممانعت از صار منکوس برخاسته ببارگاه آمد و همین سخن با پدر
خود گفت اقلیموس گفت ای فرزند سعادت دختر نجاشی که بعقد نظم منظور نظر او نیز سواع
در آید برادر او مسرور نیز باین سبب بمقصود خود فایز خواهد شد علقمه گفت بشرطیکه حسن او پسند
من افتد القصه آخر شب بود که طبل جنگ زدند جمشید و دیگران نیز این خبر شنیده اشاره
بنواختن نقارهای جنگ نمودند بیت دگر روز کین توسن تیزگام :: برآورد رخشنده تیغ از نیام ::
جنگ برکند رگاه کین ریختند :: نقیبان خروشیدن انگیختند :: بزرگ بر بزرگ سو بسو در شتاب ::
نه در دل سکونت نه در دیده خواب :: قصه مختصر این خبر لشکر برابر یکدیگر صف کشیدند چون
تعریف دلاوری دختر نجاشی در گوش دلیران رسیده بود اکثری از بهادران
اسلام مانند امیر محمد و امیرزاده سیف الدین و اسحق بن امیر خلیل و امیر یحیی بن امیر اسمعیل و امثال
اینها در میدان برای تماشا آمدند بروایتی بعضی از راویان صاحبقران امروز بر پشت بام
بارگاه گردون اساس برآمده از راه دوربین تماشای جنگ ایشان میدیدند مجملا چون
از هر جانب صفها آراسته شد دلیر بر عنوان یعنی علقمه شیر زور راز پدر مرخص شده متوجه
میدان نموده سجده بجا آورد صار منکوس اثر و زنبر نقاب انداخته بدستور حاضر شده
بود چرا که مقرر گشته بود که بعد از این او هم بمیدان میرفته باشد القصه چون علقمه بعد از طرید برد
حریف همآورد طلبید زنگاوه بنت نجاشی از جمشید و استاد و پدر مرخص شده عزم
میدان نمود و استادش الطال زنگی که خالوی او نیز بود وقت رخصت گوشش پوش
سخنان بعضی فنون تازه گرانبار ساخته رخصت داد پهلوانان نجاشی و ابطال مانند
طرید حبشی و نوید حبشی و طول حبشی و سلول حبشی و طبطال زنگی و جنجال زنگی و مرغال
زنگی و غیره در جلو او افتادند و او بعزت و شوکت لاکلام بصف میدان رسیده امرا را
رخصت کرده سمند جلادت بمیدان جرأت بجست و خیز در آورد بنوعیکه آفرین از
دوست و دشمن برخاست و بسیار کسان نادیده بر وضع او عاشق شدند از انجمله اسلم
دلاور بن سید سالم و ضابط بن شبوط بی اختیار مرکب جهانده نزدیک ایشان آمدند
تا تماشای جنگ ایشان بخوبی کنند لیکن زنگاوه زنگاری پوش یک نعره از جگر کشید
اگرچه آواز او شبیه آواز زنان بود لیکن خالی از ملایمتی نبود بعد از ان رجزخوانی نمود و
مضمون رجز او این بود بیت من آنم که زنگاوه شیر زن :: بود نام من زیر چرخ کهن ::

بکمان

بمیدان هیجا دلاور منم ۞ بمردی ز مردان فزون تر منم ۞ بعد ازان نگاور بر نگاور علقمه زد چنانکه
چند قدم مرکب او پس دوانید علقمه با آن همه دلاوری عارضی در کار او مبهوت شد نخست
او در جا بلوسی درآمده گفت ای جان جهان وای آرام جان قربان دست و بازو و
جرات و شوکت تو شوم من نادیده غلام تو ام دست آنکس بریده باد که بر روی تو تیغ
کشد ای محبوبه من قسم بخداوندی سواع مرادبخش تو آنی که سه به تیغ غمزه توانی که قتل عالمی
نعوذ بالله اگر غمزه را تمام کنی ۞ بیا این تشنلم را بگذار و مرا بغلامی خود سرفراز کن که بنده نازر
خریدام زنگاوه را این سخن بسیار ناخوش آمد و گفت باش ای حرامزاده نابکار این
سخنان پیش مادر و خواهر خود بگو در غلام بودن تو چه شک است چرا که من دختر پادشاه
حبشه ام و تو پسر پادشاه زنگباری و زنگیان اگرچه بحسب صفت بهیمی از حبشیان زیاده اند
لیکن بحسب قدر و مرتبه بجای غلامانند این گهها را بخور که من بجنگ تو آمده ام نه اینکه سخنان
مسخرگی از تو بشنوم کیدی زبان را کوتاه و دست را دراز کن این عذر حیله در میدان
جنگ هرگز دخل ندارد و اسلم دلاور و ضابط بن شبوط برین سخنان خندیدند و ضارنکوس
نیز در دل آفرین زیاد بران نازنین کرد و گفت ای علقمه مزخرف گو اول نیز و دلاوری
او را در تصرف خود در آر بعد ازان اظهار نیاز کن علقمه دست به نیزه کرد زنگاوه نیزه
افعی کردار بدست گرفته به نیزه وری درآمدند و آخر چون مراد حاصل نشد زنگاوه دست
به تیغ آبدار کرد علقمه گفت قسم بخداوند سواع کامبخش که من هرگز با تو به تیغ جنگ نمیکنم
می ترسم که مبادا از دست من ضایع شوی چرا که من نظر کرده خداوندم زنگاوه گفت ای
غلام بچه بهر قسم که میخواهی جنگ کن من موجودم علقمه گریبان زنگاوه گرفت او نیز گریبان
او را گرفته باهم بتلاش درآمدند تا عصر تلاش میکردند با وجود آن قوت عارضی سحر علقمه
تا عصر بر او دست نیافت به تنگ آمده دست کرده نقاب از چهره او برگرفت چنانکه
روی زیبای او را چهار کس از سواران و سه چهار کس از پیادگان بچونه دیده مسلمانان
صلوات خواندند کافران بتان را یاد کردند آن چهار کس علقمه و اسلم و ضابط و طبعی بودند پیادگان
مهتر نهنگ و سوادان و جولانجی بودند چنانکه طبعی نیز دل از دست داد علقمه نیز بیخود شد
و اسلم بیقرار گردید ضابط نیز پرشور گشت مجملا این هر سه جوانان چنانکه باید عاشق شدند
و دست علقمه از کار ماند مانند صورت دیوار استاده شد زنگاوه از شرم و غضب

نقاب خود را درست کرده عنان مرکب بکردانید و داخل لشکر شده آنجا نیز نه ایستاده داخل
خیمه شده در اختلاط بر روی خاص و عام بربست و آغاز گریه کرد تا بداستان او برسیم
اما جمشید و علقمه و عنبره طبل بازگشت زده مراجعت کردند صارمنکوس از راه بیابان بخیمه
خود آمد علقمه پیش او رفته سر در قدم او سود و گفت ای بزرگ من برای خداوند طبیعت
مجرده فکری باحوال من کن که از کار رفتم زنگاوه را برای من بیار طبیبی گفت ای مادر بخطای
هرزه گو من مگر فرستاق تو ام که او را برای تو بیاورم حسن خوب داشت منهم خوش کردم
تا چه رسد علقمه گریه کنان سر در قدم او سوده گفت چنین مگوئید که او بجای دختر شما می شود
صارمنکوس گفت چرا خواهر تو هم نشود ای علقمه چیز خوب را همه کس طالب است و من
او را چگونه بدست آرم چه قسم بدست من تواند آمد علقمه گفت قربانت شوم بزور سحر
صارمنکوس گفت ای بچه لاده جادو هم در همه وقت بر همه کس اثر نمیکند و آن جادوئی
که تو نقل ایشان شنیده در زمان قدیم بوده اند اکنون موجود نیست علقمه از پیش او
مایوس شده بیرون آمد و خون گریست احوال را گفت القمیوس در حرم خود رفته
صارمنکوس را بسماجت تمام طلب داشت و با زن خود بر قدم صارمنکوس افتاده
دقیقه از دقایق سماجت و عجز فرو نگذاشت طبعی ناچار شده اتوفنت گفت بالفعل همه
جنگ را فیصل کند بعد از آن هر چه گوئید چنان کنیم و این هم گفت که سزا این که حالا من نیار
کشته ام احتمال کلی دارد که جمشید نیز گرفتار دست علقمه بسبب آن خواهد شد علقمه بر قدم
او افتاده والا در جنگ شد اما این سخن را آن حرامزاده دروغ و دروغ گفت منظورش
آنکه لامحاله علقمه بدست جمشید گرفتار خواهد شد آتوفنت من خود را همراه سازم و با
جمشید صلح کنم پیش از این مرا طاقت فراق او نیست این اندیشه کرده القمیوس و زنش را
از سر وا کرد و در جواب سخنان مذکور گفت و ایشان تمام شب صارمنکوس را در
حرم نگه داشتند و مادر علقمه با وشراب میداد طبل جنگ نیز بفرمود که علقمه در لشکر زنگیان
زدند باخبار جواسیس در همه لشکر طبل نواخته شد از ینجانب ضابط بن اشیوط که او نیز
در هوس زنگاوه احوال تباهی داشت پیش پدر آمده گفت اگر تو ای پدر فی الواقع
پیغمبر خداوندی میباید که در خدمت او التماس کرده زنگاوه را برای من بستان والا من
در فراق او هلاک شوم اشیوط گفت ای فرزند ترا چه مناسب است که پیغمبر زاده و ولیعهد

و بر دختر حبشی عاشق شوی او هرگز کفو نیست دست از وی بردار خداوند برای تو از وی
بهتر آفریده بتو خواهد رسید ضابط گفت لعنت بر تو و بر دین تو باد که مطلق عقل نداری من
عاشق شده ام عشق بالا با کفو و غیر کفو چکار این را گفته دست بخنجر کرد که خود را بکشم شهوط
اکنون غیر از و پسری ندارد خنجر از دست او بدر کرده و گفت ای جان پدر غم مخور من اکسیر
بجا آورده زنگاوه را برای تو میگیرم فرمود تا بتی را که بکمان خود بصورت دیلم ساخته
داخل خلوتخانه کردند که دو سه روزی عبادت کرده مراد خود را حاصل میکنم ضابط نیز مطمئن شد
[illegible]
[illegible] رنگین خیالان و انشور و راویان سخن پرور
چنین روایت کرده اند که در همان شب که صارمنکوس در حرم القیموس پسر بر دوسر
حلقه عیاران ولاور مهتر نهنگ مصری فرصت یافته با سرداران دور خیمه صارمنکوس
را بیهوش کرده اندرون رفته تمثال علقمه را از موضع دفن برآورده بموجب فرموده
حکیم اخشیجان در هم شکست اول تیک تیک سلاح از دست او بیرون کرده او را
در هم شکست و باز در جای دیگر دفن کرد بعد از ان ان خنجر دانه حب السلاطین را که
آن اسم دعوت بر ان دمیده تیار کرده بود داده دران شراب که برای علقمه تیار شده
بود ممزوج ساخته بحال خود دشمن که اشنه بر امد بلشکر اسلام رفت در خدمت حکیم
اخشیجان رفته هر چه کرده بود بعرض رسانید حکیم گفت اکنون تو مختاری از هر که خواسته
باشی انگار بگیر یعنی همان اسم را باین عدد خوانده بر جام شربت یا شراب یا آب دم
کن خود بخورد علقمه را زیر کن یا بگیری بخوران تا زیر کند و طرفه اینکه علقمه را قبض خواهد شد
بعد از خوردن آن شراب و تا هفت ساعت او را طاقت جنگ کردن خواهد
بود و بعد از هفت ساعت چون حریف دست در کمر بند او کرده او را از صدر زین یا از
زمین بر دارد همان وقت قبض او شدت واشود مانند فواره فضله رقیق از وجدا
خواهد شد و این در هم شکستگی عمل سحر سست نهنگ در بجویز شد که برای گرفتن علقمه
هم اختیار کنند ناگاه سعدی سالم با پسر خود اسلم دلاور از در درآمد سعدی سالم
برپای حکیم افتاده و احوال پسر را نقل کرد که در عشق زنگاوه بیتاب و طاقت شده
زانو فت که آماده بغیر از کریه کاری ندارد وای حکیم عالیقدر برای خدا و رسول اکر

توانید فکری با حوال او کنید و عجز بسیار کرد حکیم فرمود ای اسلم خاطر جمع دار فکری با حوال
تو هم کرده خواهد شد اسلم آداب بجا آورد و نهنگ را بخاطر رسید که علقمه را نیز بدست
اسلم بگیراند و ابروی او را در چشم لشکریان زیاده کند چون خبر بزنگاوه رسید او هم از
خورش خواهد شد با حکیم مشورت کرد او هم سر رضا جنبانید همان ساعت جام شربت بیار
کرده آن اسم را بعددی که حکیم باو فرموده بود خواند و باسلم خوراند و گفت فردا چون
علقمه بمیدان آید پیش از آنکه دیگری بمقابله او برود تو از قالب خود جدا شده دمار از
روزگار او برآر و چون او را از صدر زین بر کنی مرکب را دب کرده نزدیک آن نقاب
زردپوش که از سه چهار روز نزدیک علقمه استاده شده تماشای جنگ میکند
برو و لشت علقمه را بجانب او بدار بنوعیکه مقعد علقمه محاذی روی او باشد اسلم گفت
ای مهتر چنین مسموع شده که آن نقابدار مادر علقمه است مهتر نهنگ گفت بتو چه هر
که هست معلوم خواهد شد تو چنین بکن اسلم شربت را خورد و هرچه مهتر گفت قبول کرد
و ازین سر غیر از لعقوب و ابوالحسن دیگری واقف نشد واما نهنگ مصری دو ساعت
از شب باقی مانده باز خود را بلشکر الفیوس رسانید و پیش سلاحدار علقمه آمده او را
پیدا کرده با او شراب خورده بیهوشی داده صندوق سلاح را کشیده از عقب دامن
زره و شروال سوراخ نامعلوم بقدر حلقه چشم تنگ چشمان کرده باز در صندوق
گذاشته قفل کرده و رفع بیهوشی سلاحدار نموده بکار خود رفت القصه چون آن
شب گذشت و صبح نورانی که متمیز نور از ظلمت است از افق آسمان طلوع نمود
ـه روز دیگر کین سرائی انقلاب؛ گشت روشن از طلوع آفتاب؛ اهل ذلت
را زبام افنا وطنت؛ چونکه بر بام فلک خورشید گشت؛ و تفصیل این اجمال آنکه در
آن روز که جمیع دلاوران و بهادران هر لشکر آمده جوق جوق در میدان آمدند جمشید آن
روز مصمم کرده بود که خود بمیدان آید والطال زنگی سماجت میکرد که من میروم فرزندم
زنگاوه بسیار از ادای علقمه بیدماغ نشسته است شراب نمی خورد میخواهم حلقه
در گوشش علقمه کرده او را از غم برارم جمشید میگفت ولی من از دست این زنگی بچه
بوسیده شده الیته که من خواهم رفت مقصود از تسویه صفوف قتال و جدال اول
کسیکه از لشکر خود بعزم رزم جدا شد علقمه شیر زور بود که امروز بقصد کشتن جمشید

برآمده

برآمده چراکه طبیعی شب خاطر او بسخن دروغ جمع کرده بود چنانکه مذکور شد صارمنکوس
نیز بدستور نقاب انداخته برجای خود ایستاده شد علقمه اول دوسه جام از شراب
از دست صارمنکوس خورده از خوشوقتی که داشت مرکب را دوسه بار بجست
وخیز آورده نعره از جگر برکشید و رجز را انجام کرده حریف طلبید پیش از آنکه جمشید با
ابطال متوجه میدان شوند گرشاسپ اسلم بن سالم موافق قرار از مرکب جدا شده
از امیر محمد اجازت خواست یعقوب اشارت کرد که بده امیر محمد جام شراب
باو داده اجازت فرمود اسلم تنگ مرکب را ملاحظه فرموده بمیدان جهانید و نعره
از جگر برکشید و رجزی باین مضمون آغاز کرد بیت منم اسلم آن شیر شیر دلیر ⁂ که باز دو چنگ در
برم نره شیر ⁂ چو شمشیر کین برکشم در مصاف ⁂ فتد لرزه در پیکر کوه قاف ⁂ اگر فی المثل دشمن
آهن دل است ⁂ بجوشن چو شمشیر من منزلست ⁂ این را گفته تکاور بر تکاور علقمه زد چنانکه
قریب بیست قدم بعقب رفت علقمه حیران شد که چه معنی دارد امروز من باین داعیه
آمده بودیم که جمشید را به ندام خود دادنی حبشی زاده که سابق نوکر نجانی بود و اکنون متابعت
معز الدین اختیار کرده مرا انقدر بعقب برد باز با خود گفت شاید من آن وقت خبردار
نبودم اکنون ببینم که این چه در بار دارد چشم تمام دلیران در میدان بود صاحبقران
اکبر نیز بطریقیکه مذکور شد ملاحظه میدان میفرمود جمشید گفت امروز چه خبر است که این
اونه ترین دلاوران مسلمانان بمیدان این میبرم بلا آمده راستی که این طایفه احمق اند
مگر اسلم ندید که این علقمه با ارجاسپ مردارخوار دو روز جنگ کرده برابر مانده چنانکه در
نظر من ضعف از حال ارجاسپ ظاهر بود و از علقمه نبود ارجاسپ گفت الشهریارا اگر
طایفه اهل اسلام احمق نباشند چگونه باختیار خود را بابلای تکلیف گرفتار کنند حرامزاده
دیگر از روی طعن گفت ای صاحبقران خودپرستان مگر بسمع تو نرسیده که ایشان
از کلام بزرگان خود نقل میکنند که اکثر اهل بهشت ابلهانند جمشید و اتباعش که خاک در
کاسه سر ایشان باد ازین سخن خندیدند دیگری گفت امروز چند روز است که ما هر روز
گرفتاری پهلوانان لشکر خود را ملاحظه کرده آزرده میشویم امروز روز آنست که ما
بخندیم و دشمنان بگریند عین لطف خداوند طبیعت مجرده امروز شامل احوال ماست
جمشید ازین سخن آن کیدی محظوظ شده او را خلعت داد ضابط بن شیوط بپدر خود گفت

که ای بدر میدان این رقیب من است چرا که امروز من بر زن کاده عاشق شدم او
هم اظهار عشق میکرد و آه بسر و هر دم از جگر میکشید نجاست خداوند التماس کن که
رقیب من کشته شود داشبوط برای خاطر بسر جانو فنت میت از گریبان برآورده
در دست گرفته دعا کرد تیغرون دیگران و ابو حاکم نیز با هم سخنان داشتند که شرح
آن سخنان از الطول اندازد [illegible] که چون
این هر دو با هم مقابل شدند علقمه با اسلم گفت ای اسلم ترا چه برین داشته که دیده
و دانسته خود را در مهلکه اندازی و بجنگ چون من اژدهائی دمان بیائی مگر زور
بازوی مرا درین چند روز مشاهده نکردی ندیدی که در حضور تو چقدر پهلوانان
زبردست جمشید را باسانی گرفتم روزی ده ده پهلوان را بستم که گمان من هر یکی از
ایشان بر تو زیاده کند تو از جنگ من چه بهره خواهی داشت اسلم گفت آری
کیدی بر مدعا زبان ببند و بازو بکن : کنون وقت آمد ای بیحیا که در معرکه
مینردی لافها رسید آنزمان که از دست من :: در خاک گریبان بپوشی کفن :: علقمه ازین
سخن گره در جبین افکند و نیزه مانند مار ارقم در دست گرفته گفت ای اسلم راست
گفته اند : چو تیره شود مرد را روزگار :: همه آن کند کش نیاید بکار : اجل مر ترا چون
گریبان گرفت :: سمندت کنون راه میدان گرفت : اسلم گفت : وگر بس کن ای
کیدی ژاژ خای :: که انجام بینی سرت زیر پای :: قصه مختصر به نیزه وری درآمدند
چند طعن نیزه که درمیان ایشان رد و بدل شد اسلم تا مور نیزه از دست آن ابتر
بدر کرد مسلمانان صلوات فرستادند و کافران بیغرض نیز بر دست و بازوی اسلم
آفرین خواندند اما القیموسیان از حیرت مبهوت شدند و جمشید بیدماغ شد از اینکه از
پهلوانان من بشمی کنده نشد این حبشی بچه نیزه از دست او بدر کرد و خرم شد از اینکه
مدعی خود را در دست دیگران زبون یافت لیکن خایه صارمنکوس لعین از حیرت
بمغز رفت با خود گفت آنچه بلاست علقمه امروز چرا چنین جنگ میکند نیزه بگفت
داد جانو قت جام را از شراب پر کرده علقمه را طلبید علقمه با اسلم گفت ای دلاور
معذورم دار که من ضابطه دارم که در اثنای جنگ کردن ده مرتبه شراب میخورم
اسلم گفت هرگاهی که میخوری بخور من کی مانع توام علقمه پیش صارمنکوس آمده جام
از دست

از دست الکافر خورده صارمنکوس گفت ای علقمه امروز مگر تنبک خورده که نیزه را
از دست انیمرلیف ضعیف نتوانستی نگه داشت گفت ای استاد عجب صحبتی ست امروز
من متوقع بودم که اگر جمشید بمیدان آید او را هم به بند آرم حیرانم که اسلم چطور از دست
من نیزه را بدر کرد صارمنکوس گفت خیر است شاید در بحر فکری غوطه زده باشی علقمه
گفت راستی آنکه من در عشق زنگاوه بسیار غلطان میباشم طبیعی گفت ای فرزند این
وقت عشق ورزی نیست بعد فراغ از جنگ یاد معشوقه خواهی کرد و لشنو همین که بر
اسلم دست یافتی امانش مده او را بکش گفت در همین فکرم باز برگشته متوجه جنگ
شد اما مهتر نهنگ عیار پیش الفیموس و اشبوط و ارقیمون فرنگی رفته از زبان صارم
منکوس گفت امروز تماشای نغزیست ببینید که علقمه چگونه جنگ میکند در ظاهر چنین
می نماید که گویا مغلوب شد اما در حقیقت غالب میشود دشمنان نزدیک آمده صف بندید
ایشان هر سه سردار از فوج جدا شده روان شدند بعد از آن از زبان ایشان
همین سخن با بوحاکم و زمرون و بکران شاه گفت ایشان نیز رفتند و سلطان شاه و آذر
شاه و ملک التویه را نیز بر دمشید با جمعی از دلاوران خاص مانند الطال و نجاشی و
بدین و مسرور و دارجاسس چون چنین دید خود بخود روان شد [illegible] قریب چهل
کس از سلاطین و غیره آمده نزدیک ایشان حلقه بستند بعضی از دلاوران اهل
سلام نیز چنین کردند عجب جمعی و طرفه حشر و نشری بر پا شد بر هر زبان چندین قسم
سخن بود و مهتر نهنگ هر مرتبه حیرت و خنده میکرد و خوشوقتی عظیم داشت صارمنکوس
گاهی بزیر چشم بجانب نهنگ میدید و حیرت میکرد که آیا باعث خوشوقتی این عیار چیست
حال آنکه هنوز آقای علقمه غالب نشده و بیشتر متوجه جنگ بود [illegible]
[illegible] علقمه تیغ از نیام کشیده بر اسلم انداخت اسلم تیغ او را
با سپر خود در هم شکست عالم در نظر طبیعی و علقمه و الفیموس تیره و تار شد و صارم
منکوس از غصه نزدیک بود که ریش خود را کنده بر باد دهد و حال علقمه ازین بدتر
بود لیکن الفیموس خنده میکرد چون خاطر او را از نهنگ جمع کرده بود یعنی در ظاهر مغلوب
خواهد بود و در حقیقت غالب خواهد شد ضابط با اشبوط میگفت ای پدر امروز
طرفه تماشای ست اشبوط گفت ای فرزند خاطر جمع دار خداوند عالم گفته بپیغمبر خود شنید

رقیب تو کشته می‌شود ضابط گفت برای رقیبی که شما دعا کردید در نظر ما غالب می‌نماید
لیکن علقمه هم رقیب من است چرا که اول او محبوبه مراد به عاشق شد بوسنه و دیگر
است که به دست آرد اشبوط گفت هر دو رقیب تو اند هر که کشته شود برای تو خوب
است خداوند عالم هر کدام را بر میدان میکشد القصه اینها درین گفتگو و جستجو دیگران
تماشائی و از احوال صارمنکوس هیچکس بغیر از آن چند کس مطلع نه همه کس او را مادر
علقمه میشناسد و اینها یعنی اسلم دلاور و علقمه کافر در جنگ مشغول بودند علقمه گریبان
اسلم گرفت او نیز کمر زنجیر علقمه گرفت تلاش در آمدند مشت مشت در میان این تلاش
بازار تلاش گرم بود صارمنکوس دمبدم جام شراب کذائی بعلقمه میداد و میخورد و
جنگ میکردند تا آنکه وقت ظهر هر دو دست بکمر زنجیر یکدیگر کردند علقمه هر زوری که
داشت خرج کرد بشکنی نکرده نشد اسلم دست در کمر بند او در آورده خدا را بهزار د
یکنام یاد کرده نعرهٔ الله اکبر از جگر برکشیده در زور اول قد و قامت علقمه را از مازین
برکند و همان وقت قبض علقمه واشد و از هر جای او نجاست مانند فواره جست و
اسلم بجلدی تمام پشت او بجانب روی صارمنکوس کرد چنانکه تمام سر و ریش آن
انجس الناس آلوده گشت صارمنکوس سراسیمه شد که اینچه فضیحت است ننگ
در آن حیص بیص که نقاب از چهرهٔ ظلمانی آن پلید بر افکند ریش آن سگ با نجه مذکور
شد زرد گردید همه کس صارمنکوس را دیدند خنده بر سلاطین غالب گشت هر کدام
عنان مرکب را گردانیده راه لشکر خود پیش گرفتند اسلم دلاور نیز خندان شد و در آن
حالت علقمه انقار دست و باز دکه کمر بند او پاره شد و در میدان افتاد و القیموس
خود از مرکب جست و مردم او هجوم کرده او را بردند تمام لشکر دیوا رفیقه بودند صار
منکوس از خجالتی که او را رو داد بخود فرو رفت جمشید چون حال استاد باین
منوال دید پیش آمد و گفت ای استاد چه بخود فرو رفته لب بسخن بگشا که این چه
ماجراست تو درین لشکر چرا آمدی و این چه بود در حال آنکه من در فراق تو در قالب
جان نداشتم نهنگ پیش آمد و گفت ای جمشید بعد از مدت با استاد ملاقات کردی
چرا معانقه نمی‌کنید جمشید نگاهی تند بجانب نهنگ کرده گفت عیار تو کیستی که با من و
استاد من تمسخر میکنی سوای آن نیز او را نشناخته بود گفت الشهریار این عیار تازه
از زنگبار

از زنگبار آمده دعوا میکند که سواری که سبب القیموسیان شکست در خواب او آمده بشکل
عیار را استاد او کرده است جمشید گفت بهمین سبب از رتبه من واقف نیست که با من
این سخن گفت ای سوداان یک بچه بر سرش بزن سوداان با این نیت روان شد
نهنگ چالاکی کرده چنین زده چنان پیم قایم بر سر سوداان زد که کلاه عیاری از سرش
افتاد و نهنگ اثر ابرو اشنه در بغل زد و پیش جمشید آمد و گفت ای جمشید با وجود
آنکه اینقدر مدت در صحبت مثل طبعی حکیمی نشسته لیکن آدم شناسی را یاد نگرفتی بلی
راست گفته اند چه ... ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس .. باز گفت تقصیر تو هم
نیست در اصل استاد کیدی بی شعور نابکار است اگر چنین نبود امروز خود را چرا
بکشه میزد جمشید با خود اینقدر سخن گفتن نهنگ را نشناخت چراکه او بر وفق حکمت
تبدیل صورت کرده بود جمشید گفت ای بدبخت بی ادب اجل گرفته ما گر انشناختیم
نهنگ گفت اول سوداان را منع کن که دست از جنگ بر دارد تا من بگویم تو کرا
نشناختی جمشید بسوداان گفت اندکی دست نگهدار سوداان گفت شهریارا او را
بگو کلاه مرا بدهد نهنگ گفت کیدی تو کلاه بمن سپرده که بازمیخواهی من بزور بازو از
تو گرفته ام جمشید گفت ای سوداان من در جنگ افتاده ام اندکی صبر کن سوداان ایستاده شد
نهنگ گفت ای جمشید راست بگویم کرا نشناختی مرا که سالها در خدمت تو بوده ام و
شبها بروز آورده ام نشناختی جمشید حیران شد گفت یعنی چه صاحبنکوس آنوقت
از آواز معلوم کرد که شاید نهنگ مصری باشد لیکن چون نگاه برنگ سیاه و سطبری
لب و گنده ی بدن و سرخی چشم او کرد در شبه افتاد آخر نهنگ خود گفت من مخلص قدیم
شما هر دو نهنگ مصری ام جمشید آواز را که می شنید از این سخن چون مار بر خود پیچید و
گفت بگیرید این نادرست را هر چند میدانم نهنگ نیستی لیکن من چون نام دشمن شنیدم
زنده نگذارم نهیب بر دم خود داد و عیاران جمشید بر نهنگ دویدند او روبفرار
آورد و عیاران اسلام مثل جولان اندلسی و یعقوب حرانی و مهتر خرام تازی و مهتر ختاب
تازی و مهتر طرفنگ تازی و دیگران نیز حاضر بودند خنجرها از غلاف کشیده بجنگ پیوستند
سواران جمشید نیز کمک پیاده ها کردند سواران لشکر اسلام بکمک ایشان برداختند
مغلوبه واقع شد القیموس نیز خواست کمک کند اشبوط او را مانع شد و گفت

ای شاه زنگ مرا به پیغمبری خود قسم که درین جنگ صرفه نیست لشکر قیامت اثر شاه
زاده معزالدین از انجمله نیست که کسی از عهده او برآید اگر همه لشکرها یکجا جمع شوند باز هم فایده
نبخشد سمراق زنگی که وزیر اقلیموس بود رای شبوط را پسندید و او را منع کرد آذرشاه
و ملک النوبه و سلطان شاه که همانوقت خنده کنان بجانب لشکر خود رفتند دیگران
ابو حاکم و نصرون نیز باهم گفتند که ما را باین جنگ چکار انها نیز رفتند جمشید و نجاشی و
الطال پاره جنگ کردند و اخر بمشورت صارمنکوس طبل بازگشت زدند و هرکدام
بارامگاه خود رفتند صارمنکوس همراه جمشید روان شد ملک رنش آمد کیدی اول
بحمام رفته مانند سگ نجس نرشد بعد ازان پیش جمشید آمد در اشتیاق ملاقات او
نشسته هر دو باهم معانقه کردند و روی هم را بوسیدند جمشید گریه شادی کرد صارمنکوس
نیز با او شریک شد انگاه جمشید ازو پرسید که ای استاد بدتنها داگرچه بدین تو جمیع غمها را
فراموش کرده ام لیکن غم احوال ترا دارم راست بگو انچه ماجرا بود صارمنکوس انچه
برسرش گذشته بود از ابتدا تا انتها بیان کرد جمشید آه سرد از جگر برکشید و گفت
ای استاد تو که نسخه چنین شراب میدانستی حالا چرا برای من تیار کرده ای صارمنکوس گفت
اگرچه تو زور فراخ نیز بسیار داری و دوم معجون القوت را خورده لیکن آن شراب
نیز در زور و قوت تو می افزود و برای پهلوانان تو کیمیاست جمشید گفت پس
چرا برای من ساختی گفت آه دریغ ای ظالم این محنت یکصد و بیست روز من ضایع
شد ضابطه این نسخه ست که چون اسمای سحر انقدر که باید خوانده فارغ شوند بر شراب
دم میکنند تا سه روز بعد ازان که این شراب تیار شد هر که خواهد بخوراند شبیه او
تمثالی از موم تیار کرده او مسلح ساخته سه روز ازین شراب قدری در حلق او بریزند
بعد ازان مالک آن شخص دهند اتفاق چنین شد که چون من چهار ماه محنت کرده عمل را تمام
کردم با تو از رد کردن واقع شد و برای علقمه مقرر شد جمشید مست بود گفت لعنت
خدای بر تو بعد ازینکه کاری کردی برای دیگران بود این را گفته پای قدم او را بوسید
که مباد آزرده شود ای استاد سر تو سلامت باز می توان ساخت لیکن اینرا
بگو که این در حاضر چه شد که علقمه تمام تحمل شما را نگه زد صارمنکوس گفت پس جمشید
که درین مقدمه من هم حیرانم شاید که حکیمان لشکر معزالدین عملی کرده عمل مرا برهم زدند

التمام

انها هم بازی کم از مانوارند دیدی چه روغنی برای نهنگ ساخته بودند که من و تو بیرون
او را افشانیم جمشید گفت عجب صحیحی است هر عملی که شما کردید مال کار او خفت بود
و ذلت ما رمنکوس گفت ازین چیزها بر ونیاید که اصل صبر می باید جمشید گفت ما
که درین مدت نه در اصل صبر نمودیم نه در فرع طبعی گفت سه صبر گوارا کنند انچه ترا ناخوش
است ساعتی از گفت بنه آب گل آلود را ای جمشید شد زشت اکنون خاطر جمع دار
که من فکر بر اصل می کنم و اعمال سحر از سر نو مواظبت نمایم القصه اینها بعشرت قرار
گرفتند از ینجانب چون علقمه با آن رسوائی و ضرر ابه بارگاه آمد قصد خودکشی و وحشت از کردن
بد و را افکند القیموس دست او را گرفته تسلی داد و دشنام بسیاری لعل ارمنکوس
داد خنجر از دست او بستد و گفت الفیر زند اگر آن روز که تو آن ملحد را آورده بودی
ترا منع میکردم هرگز قبول نمی کردی این جماعه هرگاه منکر صانع باشند و خدای خود را نشناسند
از ینها چه توقع با جمشید از رده شاه بود ابی ادشراب سحری تیار کرد نامود کند و اخر
آن عیار یعنی نهنگ مصری او را نیز خفت معقول داد بلکه ترا اصلا خفت نشد هر
خفتی که شده باشد که عامل این عمل بود تو که مجبور بودی گناه تو چه باشد علقمه گفت
این نهنگ را در فکر گرفتن باشید که چه دغابا داد و خوابی برهم بافت و دروغ بر خداوند
بست تا که مشکل عیارش کارها کرد بلکه زر ها برد وزیر علقمه گفت باعتقاد من طلسم
سحر ما رمنکوس را هم او شکسته باشد القیموس گفت فی الواقع عجب کاری کرد
عجب است که خداوند سواع گردن او را نشکست وزیر گفت او در حقیقت خوشامد خداوند
کرد که چنین بمن گفت مرا شکل گو چون مرا بجا خوشامد دوست می باشد
هر چند دروغ بود خداوند با وچیزی نگفت علقمه گفت ای بد مردمی که از من دعوی
نظر کردی که خداوند شنیده بودند بمن چه خواهد گفت القیموس گفت چه قدرت کسی که بروی
تو سخن تواند گفت و دیگران هم درین باب حاضر نه خداوند کدام کسی کاری کرد که خداوند
نا نکرد و مردم برای غرض خود هزار دروغ میگویند یکی را ما هم گفته باشیم علقمه گفت راستی
اینکه خدای معز الدین همه کارها تواند کرد که اینقدر پادشاهی عظیم باو داده محبوبه مانند تو بما
بری را مانند شمسه برای او آماده ساخته همه جا و همه وقت فتح و ظفر نصیب او کرد اگر
کسی سجده کند باید که خدای معز الدین را سجده کند و بس القیموس گفت ای فرزند اینقدر

بی ادبی نسبت بجناب خداوند سوا ع مکن یعنی انکه شبیه او را از کردن برآورده دور
انداختی دوم سخن چند میکویی که شعر بری اعتقادی تست علقمه کفت حکیم از غصه
سوختم باین سبب میکویم علقمه از کریه و کفته پشیمان شد فرمود تا بت بزرک را
در مجلس آوردند علقمه بدست ادب پیش او ایستاده شد بعد از سجده های تضرع
آمیز کفت ای خداوند هرچه کذشت کذشت لیکن اکنون یک مطلب عمده دارم اکر
مطلب مرا برآوری من بنده ام و تو خداوندی و اکر بمقصود خود فایز نشدم تبلک
از تو بی اعتقاد شوم و مذهب دیکری تق و انم القیموس او را ازین سخنان منع
می فرمود و کفت خداوندی که جمیع مطالب مرا برآورده با دشاهی ملاد رنج بما بخشید
مطالب دیکر را نیز خواهد برآورد این سخن مکو و هر مطلبی که داری از و بخواه علقمه
پاره زاری کرد و بعد از ان بر جای خود نشست و روی به پدر خود آورده آهی از جکر بر
کشید و کفت ای پدر هیچ میدانی که من چه درد دارم اه دریغ سه مرا در دلیست اکر
دل کر کویم زبان سوزد واکر از نهان دارم میترسم استخوان سوزد القیموس کفت
ای فرزند میدانم هر زنکاوه زنکاری پوشش عاشقی علقمه کفت بیس عشق ست که
بیقرار دارد ما را بوسه جکر فکار دارد ما را القیموس کفت ای فرزند این
محض بلطف خداوند موقوف است ان شب برای خاطر تو ان کیدی دیوش
را در حرم طلبیدم و چنانکه بر سنی شراب من دیدم که او روی ما در ترا بوسیده
من کفتم اکر کار برسرم بر ایاین ننک نیز[2] باشد دیده را ندیده انکاشتم من کفتم اکر کار بخترم
برآید و اخر کار اکرامزاده ما را او خادادو باکو بنده خود صلح خود کرد واکنون من چه فکر توانم
کرد آنه دختر نیز با آن مرتبه زور آور است که تو بهتر میدانی معهذا خالوی او الطال ؛
زنکی بلای روزکار است مثل جمشید کی مربی اوست در میان او و تو آن کفتکو ؛
واقع شد حالا تو خود انصاف در نمیفرمه کن من چه می توانم کرد علقمه کفت من اینها
را نمی فهمم یا دختر را بمن بدهان و اکر نه من خود را هلاک میکنم وزیر علقمه کفت یک
تدبیر بخاطر من رسیده که بان بدست آمدن دختر صورت امکان دارد باید پهلوانان
جمشید را که در قید اند کسی با نامه محبت آمیز بخدمت جمشید برود وانها را به
سپارد و نامه را بکذارند اظهار طلب مقصود کنند احتمال کلی دارد که جمشید بسبب این
آوین

[3] بر ما روا و کوارا
[4] این ننک تیرا باشد

آمده است دختر از نجاشی گرفته تعلیقه ارزانی دارد و اختر که این پهلوانان در قید ما نخواهند
ماند چرا که جهت سحربازی در میان آورده و به مردی گرفتن از میان برخاسته در این صورت
پیش از آنکه جمشید پیغام کند پهلوانان خود را طلبیده و مبالغه از ما بگیرد و چنین کنیم بلکه
کارشان خلعه برابر القیموس و دلاوران او را رای وزیر معقول آمد و همانوقت پهلوانان
را طلبیده اشنیده از ایشان برگرفت و هر کدام خلعتی ارزانی داشت و اسپی نیز مرحمت
فرمود آنگاه به منشی حکم کرد که نامه بجمشید با این مضمون در قلم آورد که بعد از تعریف خداوند
سوانح کام بخش بر رای عالی جمشید کشورستان که صاحبقران خود پرستانست واضح و لایح
باد که این چهل و چند پهلوان آن زبده سلاطین روزگار که در قید ما بودند چون حقیقت گرفتار
ایشان بر ما معلوم شد که ایشان اهل مناصب اند دانستیم و هر کدام را بعزت بخدمت
صاحبقران خود پرستان روانه کردیم و ما چندان تعصب مذهب در مزاج نداریم و
الا بر قتل ایشان قادر بودیم لیکن نزد ما اخلاص مقدم بر همه چیز است بعد از آن معروض
آنکه فرزند من علقمه که او نیز حق شاگردی برگردن استاد شما صارمنکوس دارد و بنابر
اعتبار یکجایی برادر شماست بر دختر نجاشی عاشق و مبتلاست چنانکه احوال از حکیم
صارمنکوس پوشیده نیست توقع که نجاشی را بهر قسم باشد راضی کرده زنگا و دیانو
را برای برادر خود بگیرند و ما را مرهون احسان خود سازند نامه را به مهر القیموس
رسانیده کشواد زنگی که پسر عم وزیر بود آن نامه را گرفته روان شد تا نام مصری و غیره
همه پهلوانان همراه او بودند جاسوسان این خبر بجمشید رسانیدند که القیموس همه پهلوانان
شما را خلعت داده همراه کشواد زنگی فرستاد و نامه محبت آمیز نیز نوشته جمشید شراب
میخورد از این خبر خوشوقت شد رو بنجاشی و ارجاسپ و الطایل کرده گفت دیدید نامرد
مردیه از مردست القیموس از ترس ما پای جامه را نجس کرده پیش از آنکه ما باو پیغام
کنیم پهلوانان ما را خود بخود فرستاد ارجاسپ و الطایل و نجاشی گفتند ای صاحبقران
روزگار القیموس چه که ترک فلک از ترس شما نتواند چشم بر هم زد و آنچه درین چند
روز از علقمه بظهور پیوست این هم بتصدیق استاد شما بود جمشید ریش صارمنکوس را
گرفته بطرف خود کشید و بوسید صارمنکوس نیز مست نشسته بود از ریش کشی آزار
کشید گفت ایجاد ربخطا این چگونه مهربانیست که میکنی و سیلیت جمشید را گرفته کشید و گفت

از درد خود دور رود و دیگر اثر الم بدان جمشید گفت ای استاد شاگردان پیغمبر باشند طرفه کسی بعد
من قدر ریز ایشان ناسم و اگر اینقدر رنجوری در میان ما و تو نباشد از غصه هلاک شوم عار نگوش
گفت ای جمشید گمان من این است که الفیموس که می آید پیغمبر من نباشد جمشید گفت چه غرض داشته باشد
گفت در نامه معلوم خواهد شد از جانب دیگر ضابط بن شبود نیز اینقدر عجز و الحاح و تضرع و زاری و
ناله و بیقراری کرد که بدر فرستاد فش نامه جمشید باین مضمون نوشت که ای جمشید جهانگیر مرا
خداوندی دیلم و پیغمبر خود قسم که تو صاحبقران روزگاری و پادشاه ذوی الاقتداری خود بر تخت
تو بموجب مرضی خداوند دیلم هست چراکه من در این امر و می آمد پس منهم از تو راضیم و هرگز بعد از این
مشرب نزاید نخواهم گفت و دیگر تو آن صاحبقران عالی که کار عالی از تو خواهد برآمد چنانکه در این ایام
طرفه سعادتی بتو روآورده که پیغمبر دیلم بتو رجوع آورده ای صاحبقران خود پرستان بدان و
و آگاه باش که ضابط فرزند من بر دختر نجاشی از اتفاقات عاشق شده زهی سعادت که نصیب
آن دختر باشد لیکن چون نجاشی را در این رتبه نمیدانم که نامه باو بنویسم بشما نامه نوشتم چراکه
شما در امر سلطنت هم چشم ما شید و امر پیغمبری علاحده هست بهر حال چون این نامه از نظر سعادت
اثر شما بگذرد نجاشی را بدرجات بلند و خوشنودی خداوند دیلم امیدوار ساخته برین بله بیارید
که دختر بفرزندم دهد و این را نیز باو بفهمانید که داماد شما آخر کار پیغمبر دیلم خواهد شد ٥
برین مژده گر جان فشانم رواست ۞ که این مژده آسایش جان تست ۞ چون نامه تمام شد بدست
عارث دیلمی داده بخدمت جمشید فرستاد و [illegible]
[illegible] اما در محلیکه کشواد داخل لشکر جمشید شد فریس مصری را باستقبال
او فرستاد و این بردو با هم خوشنش برخوردند و فریس با پهلوانان جمشید نیز ملاقات کردند
می آمدند تا بدرگاه رسیدند بحکم جمشید اندرون رفتند جمشید را که نظر بر پهلوانان خود افتاد
خوشوقت شد ایشان را خلعت پوشید و دیگر هر کدام را پیش طلبیده نوازش در خور مرتبه
او کرد و گفت ای دلیران من از درد نخواهید بود و از این که عاقبت شما را گرفت بلکه این
کاشته استاد من و بزرگ شما حکیم صاحب ماید و محل خوشنودی است نه جای ملال بگوئید چه احوال
دارید همه زبان بدعا و ثنای آن کبیر مرد وا گشودند و گفتند اکنون هیچ ملال نداریم فرمود تا هر کدام
بجای خود نشستند از طرف خود نیز بهمه خلعت داد و بعد از آن رو بکشواد زنگی کرده گفت بگو ملک
الفیموس چه حال دارد گفت بخدمت شما دعا رسانیده و نامه فرستاده جمشید نامه را از او
گرفته

گرفته بمنشی داد و حکم کرد تا بلند بخواند چنانکه همه شنیدند جمشید از مضمون و استدعای
دختر آزرده شد لمحه سر پائین داشت آخر سر بر آورده گفت عجب مضحکی است ابلهان
مرا وکیل دختر مقرر کرده اند و بگشواد کرده گفت دعای ما با القیموس برسان و بگو
سلطان شدن چه آسان آدم شدن چه مشکل مرا چه مقرر کرده که از من این استدعای
نامعقول میکنی شما پادشاه زنگبارید و نجاشی پادشاه حبشه او هم حاضر است اگر
او دختر شما بدهد من مانع نخواهم شد از برای خود نخواهم خواست و اگر ندهد اختیار دارد
نجاشی گفت ای صاحبقران خود پرستان هرگز من صاحب اختیار آن دختر نیستم اختیار
او بدست خالوی او الطیال زنگی است الطیال گفت ای شهریار اول آنکه او هرگز کنیزی
راضی نیست دوم آنکه هرکه او را در رسید آن زبان کند این سخن تواند گفت سیوم آنکه
از آن روز که در جنگ علقمه آخرکت ناشایسته کرد که نقاب از چهره او برداشت
در خلوت نشسته متصل گریه میکند و دشمن جان علقمه است هرچند من خاطر داری
میکنم و سخنان میگویم تسلی نمی شود و اگر این پهلوان یعنی گشواد پهلوان صاحبقران سر اهرمن
نمی آورد و همین پیغام گرفته می آمد تک بی بر سرش میزدم که مغزش پریشان
میشد لیکن چکنم که هریک ازین دلاوران که همراه او آمده اند شفیع او هستند جمشید
قاه قاه بخندید و بگشواد گفت شنیدی همین سخنان بی کم و کاست در جواب
القیموس خواهی گفت گشواد زنگی بعد از مراسم دعا عرض کرد که ای صاحبقران خود
پرستان امیدوارم که همین دو کلمه نوشته عنایت شود جمشید بمنشی گفت بر پشت
همین نامه صورت مجلس را درج کرده بدست او بده منشی مشغول نوشتن شد
گشواد زنگی نشسته بود که بخدمت جمشید آمدن حارث دیلمی را عرض کردند باریافته
اندرون آمد کبیدی احمق بعد از سلام بی آنکه اظهار کند نامه مشبوط بدست جمشید داد
جمشید کار باخلاق فرموده بمنشی داد که این را هم بخوان ببینیم اکرد احمق چه نوشته
منشی آنرا هم بلند خواند چنان مضمون بود که مذکور شد جمشید را از شنیدن آن کلام
سفاهت بیان جهان روشن از غصه در نظر تاریک شد نامه را گرفته پاره پاره
کرد و رو بیاران خود آورده گفت ای دلیران این فرسا فان مرا هم مثل خود قرم
ساق کرده اند که هریک چنین نامه برای من می نویسند که بیا اگر دختری داشته باشید

بمن بدهید و اگر نه پسرهای خود را بقهر بستانید تا من بکار گیرم از من این توقع داشتن چه معنی دارد
و این اشبوط احمق که خر ناشخص است می بیند چه قسم نامه نوشته باید بر فادقار غلط
است ای ابطال زنگی جواب این نامه بر پشت رقعه بنویس و باین باید یعنی حارث که کسی
نیاورده هر سلوکی که بدی میخواهی با او بکن ابطال بقصد کشتن حارث برخاست صارنکوس
مانع قتل او شد و گفت ایلچی است کشتن او مناسب نیست قرار برین که آن بیچاره را گوش
و بینی بریدند و روی سیاه کرده بر خرش سوار کردند و باینحال تباه او را روانه نمودند
بعد از آن گشواد زنگی جواب نامه الفیموس را گرفته روان شد بعد از رفتن ایشان نیز
جمشید با ایشان دشنام میداد و میگفت این فرمانفرمایان مرا فراموش کرده بودند که
این تکلیف ناخوش آینده بمن کردند صارنکوس از روی خوش طبعی گفت که خوردند که به
صاحبقران خود پرستان این سخن گفتند حال آنکه صاحبقران هنوز جوان است جمشید گفت
استاد این سخن چه دلیل داشت طیبی گفت اگر پیر میگشت بمقتضای قحبه چون پیر شود
پیشه کند دلالی مضایقه نداشت جمشید گفت درین صورت این تکلیف با نسبتی بشما
کنند اهل مجلس خندیدند و جمشید پیاله شراب زهرمار کرده رو به نجاشی و ابطال آورده گفت
اگر این دختر شما را ما هم که به بینیم چگونه جمال دارد که جمعی برو عاشق شده اند اگر پسند
ما افتد ما او را در تصرف آوریم ابطال که از قهر جوابی نگفت لیکن بسیار آزرده شد لیکن
نجاشی استغفار گفت که ای جمشید او خود صاحب اختیار خود است و اصلا اراده کتخدائی
ندارد جمشید در حالت مستی گفت اینها همه حرف است زن از برای کدبانوئی مخلوق شده
صارنکوس گفت ای نجاشی اگر صاحبقران او را بخواهد سعادت خاندان شما است نجاشی
از طول کلام و انجام بناخوشی اندیشه کرده خاموش شد و آخر ابطال و او هر دو از مجلس بر
خاستند اما چون جواب نامه بالفیموس رسید بید مانع شد علقمه گفت نامعقول کرد که
چنین جواب نوشت من از دختر دست بر نمیدارم بهر قسم که باشد میگیرم لیکن چون
حارث ایلچی باشبوط با آن حال خراب ملاقات کرد اشبوط از غصه دست بر سر زد و گفت
کسانیکه با پیغمبر و ایلچی سلوک بد میکنند خداوند عالم عنقریب سزای ایشان خواهد داد و بت
معزالدین را برای همین گماشته که سزای ظالمان دهد لیکن ضابط بن اشبوط بسیار رنجیده
بود و هر دم در هوس زنگاوه آه سرد میکشید اکنون دو کلمه از حال ... [illegible] ... عرض کنیم

لیه

که از امروز که علقمه در میدان جنگ نقاب از چهره او برگرفت از بیدماغی داخل خیمه شده
در خلوت در آمد و آغاز گریه کرد و هردم بر علقمه نفرین میکرد و دندان بر دندان می سود و میگفت
آخر که علقمه را خواهم کشت و تا او را نکشم آرام نگیرم مرا در میان لشکر شرمنده کرد و هر چند ابطال
پیش او رفته سخنان تسلی آمیز با او میگفت از خر شیطان فرو نمی آمد امروز که جمشید
با او و ایلچی چنین سلوک کرد و خبر بزنگاوه رسید فی الجمله خوشوقت شد جمشید را بجای یاد
کرد که ناگاه نجاشی و ابطال هر دو پیش زنگاوه آمدند او از آمدن ایلچیان و سلوک جمشید
با ایشان تقریر کردند بعد از آن سخن جمشید در مقدمه خواستگاری بیان کردند زنگاوه
چنانکه خوشوقت شده بود بیدماغ شد و لمحه در بحر فکر غوطه خورد و آخر سر برآورده گفت
ای ابطال میدانی که اکنون بودن من در این لشکر سعادت نیست مگر اینکه با جمشید برهم زنیم
نجاشی گفت هرگز با جمشید نمی توانیم برهم زد خود پهلوان زمانه است و پهلوانان او نیز
هر یک رستم و اسفندیار ربیب لشکر او نیز قیامت اثر است قطع نظر از همه کیفیت استاد
او صارمنکوس شیطان عصر خود است چنانکه شمه از علم و عمل او در مقدمه علقمه بظهور
پیوست زنگاوه گفت میدانم که شما نمی توانید با او برهم زد ولیکن مرا البته می باید رفت
که جمشید که امروز این سخنان در مستی شراب گفته اگر الحال بهوش بگوید مشکل است
من امشب شبا شب میروم اگر احوال من بپرسد بگوئید ما او را برای شما خواستیم
راضی کنیم چون در اصل او اراده کتخدائی ندارد و بیدماغ شده بدر رفت نجاشی و ابطال
را این سخن معقول افتاد و بروی آفرین کردند ابطال گفت ای دختر برو ترا بخرجی حواله
کردم بعد از رفتن تو من خواهم دید که هر یک از پهلوانان این دو از ده لشکر چه در بار
دارد زنگاوه شبا شب با اجناس ضروری و قلیلی از لشکر بجانب ملک خود بدر رفت
صبح این خبر شهرت گرفت جمشید از نجاشی و ابطال پرسید که دختر شما چرا رفت ایشان
سخنان شب نقل کردند جمشید گفت بجهنم آن سیه بخت نمیدانست من او را
واقعی میخواهم مرا چه پروای داشت من محبوبه مثل خواهر ارجاسپ دارم چون
ای ارجاسپ خواهر شما چگونه کسی است من از دل بار محظوظم و این بجهت آن
بود که آن عجیبه در خفیه بطبیبی نیز کسی داده از وعلی و رسم گرفته بود که جمشید بآن سبب
فریفته او بود ولیکن چون ضابط بن اشبوط و علقمه بن القیموس از رفتن زنگاوه آگاه

شدند هر یک بعد رفتن او گفتند که بی زنگاوه محال است از پی او میرویم تا او را
بدست آریم هر چند اشبوط و القیموس گفتند رفتن شما مناسب نیست معلوم نیست
چه رو دهد قبول نکردند و از عقب زنگاوه رفتند هر کدام دعوی پهلوانی در سر داشتند
باین اراده که او را بمردی گرفته در تصرف خواهم آورد با قلیل فوجی روانه شدند
اول علقمه رفت یک ساعت بعد او ضابط رفت اشبوط گفت ای ضابط هرگاه
در عشق زنگاوه باینحالت رسیده برو که ترا بخداوند ویلم سپردم البته که بمطلب
خود خواهی رسید علقمه نیز تقویت مرتبه تصدیق بت خود شده روان شد بعد از رفتن
ایشان اشبوط و القیموس با هم ملاقات کردند القیموس گفت ای اشبوط تو
چرا پسر خود را منع نکردی که ترک رفاقت پسرم کند اکنون که این هر دو رفتند
پسرم پسر شما را تنها نخواهد گذاشت اشبوط گفت پیغمبر زاده ویلم است او را چرا
باید که شما پسر خود را منع کنید تا هم جنسی با پسرم نکند معهذا من برای خاطر شما
او را منع کردم اما [illegible] نشنید و گفت من پروانگی از جانب خداوند ویلم دارم
القیموس گفت پسر من نیز پروانگی از جانب خداوند سواع مرادبخش دارد
که در عالم واقعه باو گفت برو که زنگاوه را بتو بخشیدم اشبوط گفت پسر من نیز
چنین خوابی نقل میکند و فی الواقع این هر دو گرفتار برای آنکه کسی مانع رفتن ایشان
نشود خوابی برهم بافته پیش پدر خود نقل کرده بودند القصه علقمه ده فرسنگ راه را طی
کرده خیمه کرد نصف شب بود که ضابط باو رسید او هم خیمه کرد و شب را بسر بردند
وصبح از حال یکدیگر آگاه شدند علقمه سوار شده در خیمه ضابط آمد و گفت ای ضابط
اگر باین اراده آمده که در مقدمه زنگاوه اعانت من کنی و سعی کنی او را برای من
راضی سازی چه مضایقه بیا پدر تو نیز پدرام پرکه پیوسته با او می باشد ترا ضرور
است که در مقابل آن حقوق اعانت من کنی ضابط گفت آری کیدی نامعقول میگوئی
ترا چه حد آن که جای پیغمبر زاده چشم انداخته باشی [illegible] خود را عاشق او میگوئی امروز
که اسلم بن سالم ترا گرفت بدعای من بود پدرم از خداوند ویلم درخواست کرد که مستجاب
رقیب پسرم را مغلوب ساز و دعای او قبول شد ترا که دعوی رفاقت من داشتی
مغلوب ساخت علقمه گفت ای نابکار دروغگو اینچه نامعقول است که میگوئی از پدر تو

نیستی

۵

بشنیدیم گذاره نشود امروز که من مغلوب اسلم شدم بسبب برطرف شدن سحر
ضارمنکوس بود وسحر آن کیدی زور اصلی مرا هم پوشانده بود واکنون که من بزور
اصلی خود قایم ام اگر اسلم بیاید پوست او را میکنم دیگر آنکه اسلم هم که دعوای عشق
زنگاده دارد او مگر رقیب تو نبود که غالب شد اگر دعای پدرت مستجاب می شد
بایست ما هر دو معدوم شویم آن دختر را خداوند سواع بمن داده تو این ارزو از
سر بدر کن ضابط گفت بیهوده مگو من بشارت از خداوند دیلم دارم و دیگر تو که میگوئی
اسلم هم رقیب بود غلط محض است چرا که اگر او هم مثل تو رقیب من می بود باید او
هم بیاید غلط است گفت من این را نمیفهم نام دختر مگیر والا هرچه بینی از خود بینی ضابط
گفت از زبان من میگوئی ترا لازم نیست که با من هم چشمی کنی واگر مرا از پهلوانی خود
می ترسانی من مثل تو پهلوانی را هرگز موجود نمیدانم علقمه گفت نامعقول مگو ضابط
گفت که مجوز در میان ایشان اول چند دشنام رد و بدل شد آخر هر دو گفتند که دختر
نحاشتی یا آنکه کسی او را بزور بازو مسخر کند بدست نخواهد آمد چرا که از دو چنین مسموع
شده ما هم هر دو خود را یکدیگر می آزمائیم هر که از دیگر مغلوب شد باید دست از
دختر بردارد قبول کردند و معرکه کشتی تیار کرده هر دو با هم تلاش در آمدند این خبر را
جاسوسان بپدران ایشان رسانیدند هر دو با هم نشسته شراب میخوردند القیموس گفت
ای اشبوط آخر پسر خود را بکشتن دادی پسرم نظر کرده خداوند سواع است پسر ترا زنده
نخواهد گذاشت اشبوط گفت غلط غلط آخر خواهی شنید که پیغمبرزاده دیلم علقمه بیچاره
را کشت لیکن هر دو در دل وسواسی هم رسانده پدران جلد روسوار شده بجانب
پسران خود روان شدند از نیجانب علقمه و ضابط مشت بر کله هم میزدند و چون هر دو
ساوی بودند و فنون کشتی را هم برابر میدانستند جنگ ایشان بطول کشید هیچ
کدام بر یکدیگر غالب نگردید تا آنکه شام شد اشبوط و القیموس نیز رسیدند لمحه
تماشای کشتی ایشان کرده آخر هر دو در میان آمده ایشان را از هم جدا کردند هر دو
طاقت دویدن نداشتند اشبوط بضابط والقیموس بعلقمه نصیحت کرده هر دو را
باز در لشکر در آوردند و مجلس برآراسته شراب طلبیدند هر دو چند جام شراب دادند
چون مستان شدند نگاه بر یکدیگر کرده آغاز دشنام کردند اشبوط به پسر خود گفت ای زند

هرچند میدانم که خداوند ویلم آن دختر را بتو بخشید لیکن برای خاطر من دست از وی بردار و او را
به برادر خود علقمه واگذار چراکه ما با شاه الفیوس دستار بدل کرده ایم ضابط گفت
ای پدر بسبب مزخرف گوئیست که دائم خفت میکشی این چه طور تکلیفیست که بمن میکنی
بعد از آن الفیوس سر بر داشته به پسر خود علقمه گفت ای فرزند میدانی که اشبوط با
ما رفیق است و ترک صحبت نصرون و غیره سلاطین کرده بما چسبیده گویا پناه بما آورده
و ما هم او را برادر خود میدانیم اولی آنست که این دختر را به پسرش بخشی البته اشبوط از قبایل
خود دختری پیدا کرده در عوض بتو خواهد داد علقمه گفت ای پدر غیر از این سخن هرچه بگوئی قبول
دارم لیکن دست از زنگاده بر نمی دارم که عاشق او هم باز اشبوط بضابط گفت بیا این
معشوق را بعلقمه واگذار ضابط گفت ای پدر شما ببخشید ویلم آید و کرم جبلی شماست چنانکه
محبوبه خود شعله فارسیه را بامیر یوسف بخشیده اید و دختر خود را بامیر محمد لیکن من این
کرم ندارم اشبوط گفت آن نسبت را که خداوند ویلم خود کرده ما را دو بر خبردار کرده والا آن
خفت نمی کشیدیم مجلا النسب شراب خوری و سخنان مهمله مذکور گذشت آخر از بسیاری
شراب هرکدام بیهوش دار در خانه خود رفتند لیکن عیاران اسلام که بعضی بطریق جاسوس
حاضر بودند تواضع های ایشان را شنیده خنده کنان باردوی معلا آمدند و در خدمت سراسر
سعادت صاحبقران حماقت ایشان را نقل کردند صاحبقران نیز خنده بسیار کرد که این دختر
بوطن خود رفت و این کیدها بعد یکدیگر تواضع میکنند گویا در دست ایشان بود در راستی اینکه
پر احمق اند لیکن این هر دو قرساق یعنی اشبوط و الفیوس تا سه روز همین صحبت در میان
داشتند که اشبوط بضابط میگفت تو دست از زنگاده بردار و او را بعلقمه برادر خود
واگذار خداوند ویلم به از وی جوار زانی خواهد داشت و در خلوت میگفت ویلم زنگاده را
برای تو آفریده آخر بتو میسر سازد و بهمین دستور در ظاهر الفیوس نصیحت میکرد و در خفیه میگفت
خاطر جمعدار خداوند سواع در فکر تست و مقدمه ایشان صورت انفعال نمیگرفت و این هر دو
نمی خواستند که در میان ایشان منافقه واقع شود چراکه از مدتها باهم ساخته بودند و ملک
زنگ ارقیمون که او نیز رفیق ایشان بود هر دو طرف را نصیحت میکرد و میگفت شما اگر هم
دو دست بردارید بهتر خواهد بود و این منازعت بکلی بر طرف میشود ضابط و علقمه قبول نمیکردند
روز چهارم شخصی از مردم هندوستان که او نیز بت پرست بود و از مدتها در ملک
زنگبار

زنگبار بتخانه ساخته بسر میبرد بنا بر آشنائی بدیدن الفیموس آمد نام او کهراج بت پرست
بود و بسبب ریاضتی که داشت مردم زنگبار نیز معتقد او بودند خبر بالفیموس دادند که
کهراج از بلاد الزنج بدیدن شما می آید الفیموس نیز بعلت بت پرستی او را دوست
میداشت وزیر خود را باستقبال او فرستاده بعزت تمام او را طلب داشت چون
داخل بارگاه شد خود نیز تعظیم کرد بسبب تعظیم او اشبوط و ارقیون نیز تعظیم او بجا آوردند در
لباس درویشان بود و بجای لایق او را نشاندند احوال پرسیدند کهراج گفت مشتاق
دیدن شما بودم سیاحی نیز مد نظر داشتم آمدم الفیموس گفت مهربانی فرمودید و تعریف
ریاضت او را پیش یاران کرد و شراب در میان آوردند کهراج نیز بمصاحبت تمام
خوردند چون مستان شدند علقمه باد زنگاوه که آهی کشید از جانب دیگر ضابط آهی
کشید علقمه گفت ای ضابط اگر اختلاف فیما بین مانع نبود ترا اکنون برابر میکردم بارها گفته
ام و بار دیگر میگویم که ز هم چشمی من دست شکسته بردار ورنه تو ما نیز ندار دستخوش ای
ناوان کشته خواهی شدن از خنجر من آخر کار گفته من بشنو که حق تو باشد و آن ضابط
گفت ای علقمه من این سخنها را نمی فهمم دل من بسته زلف نگاریست :: رقیبم هر که باشد
خوار و زار است :: حضار مجلس ازین سخن خندیدند و علقمه آزرده شد گفت ای ضابط
بخاطرم میرسد که در همین مجلس ترا دست و پا بشکنم ضابط گفت چه قدرت داری من
ترا آزموده ام و تو هم مرا آزموده ای اگر پدرم نفرماید تو نمی رسید و مرا از تو جدا نمیکرد و
حقایق معلوم میشد علقمه گفت از زبان من میگوید گفتگوی ایشان بطول کشید و احوال
پرسید الفیموس و اشبوط مقدمه عاشقی ایشان بیان کردند و بخندید و رو باشبوط
و الفیموس کرده گفت شما هر دو پادشاه در مذهب بت پرستید چنانکه ما بت پرستیم
ما و شما تفاوت دارد و شما دیو دسواع می نامید ما ٹهاکر و مهادیو میخوانیم لیکن در اصل حقیقت
ما و شما اتحاد داریم لیکن شما از رسم مردم بت پرست واقف نیستید اگر واقف
باشید نزاع از میان هر دو شاهزاده برخیزد هر دو پادشاه که این سخن شنیدند خوشوقت
شدند که این مطلب از خدا میخواستند گفتند ای کهراج چه رسم است گفت بزرگان ما در زمان
قدیم پنج برادر بودند که اینها را بزبان اهل هند پنڈو میگویند اسامی ایشان جدشتر و بهیم
و ارجن و سهدیو بود و این پنج برادر یک زن خواستند که نامش دروپتی بود و تمام

او را بر هیچ برادر بسیار الفت نگاه میداشتند بیش هر یک هفتاد و دو روز آن نازنین بسر می برد
بعد از آن پیش برادر دیگر میرفت بهمین دستور اوقات گذار بودند شما هم چنین کنید که هر دو
شاهزاده بنشست بهریکدیگر داده با لشکر ان کوچ کنید و بر سر ملک دختر بروید زنگاوه هم
از شور پهلوانی خود عالم را بر دارد و اگر یکی کسی برو غالب شد فهو المراد و الا دیگری
کمک او کرده هر دو باتفاق هم برو غالب شوید و او را بدست آورده باشتراک هر دو برادر
نگاه دارید و نزد مذهب بت پرستان اصلا عیب نیست این سخن موافق مزاج همه افتاد و القیوس
واشبوطه و علقمه و ضابط را باهم صلح دادند و ان هر دو کافر بچه نیز باین معنی راضی شدند و آخر
روز دوم با چهل هزار سوار بجانب ایطالیه که دار الملک ایطال زنگی بود روان گشتند
این خبر در میان لشکر ما منتشر شد جمشید خندید و گفت ای نجاشی بر سر دختر شما عجب
هنگامه ایست ای ایطال ترا ضرور است که بزودی خواهر زاده خود را از دست این هر دو
مدعی نجات بخشی ایطال بخندید و گفت ای شهریار نامدار خاطر من ازین ممر بوجه احسن
جمع است چرا که اگر لشکر مطلوب شود در ملک ایطالیه انقدر هست که از دو صد هزار هم
عدد ایشان تجاوز کند و اگر در معامله پهلوانی حرف خواهد گذشت من علقمه و ضابط بن
اشبوطه هر دو را دیده ام و خوب می شناسم اند دختر ولادر ربیعه زنگاوه از عهده چهار کس
مثل اینها در میدان اول بر می آید چه فایده که او درین لشکر نماند و الا شهریار جنگ کردن
او را ملاحظه میکردند با وجود قوت عارضی شهریار دیدند که امروز تمام روز با علقمه برابر
جنگید اینها که رفته اند شهریار خواهند شنید که یا کشته می شوند یا خفت عظیم کشیده مراجعت
می کنند و اغلب اینکه ان دختر ایشان ترا اسیر کرده بحضور شما ارسال دارد جمشید گفت ای
ایطال ترا اسیر من قسم که بنویس چنین کنند فی الواقع نازنین دلاوریست ازین سخنان
نزدیک است که ما با و محبت واقعی بهم رسانیم ایطال در حضور جمشید نامه مشتمل بر مطالب
مذکور نوشته بدختر ارسال داشت اما از انجانب علقمه و ضابط باهم صیغه کبیر برادری خواندند
با چهل هزار سوار دیلمی و زنگی بجانب ایطالیه روان شدند روز چهارم بکنار دریا رسیدند
و فرود آمدند در روز سه روز کشتیها را مهیا کرده بدریا در آمدند سه روز در دریا بودند روز
چهارم باد مخالف وزید و کشتی این هر دو را در هم شکست هر دو جدا جدا در تخته پاره
متفرق گشتند این خبر از زبان بعضی که نجات یافتند بالقیوس و اشبوطه رسید خاک بر سر کردند

کردیدن

خاک بر سر کردند گریبان چاک زدند ماتم گرفتند سلاطین دیگر به پرسش آمدند جمشید نیز به
بارگاه اقلیموس آمد گفت ایملک بلاد الزنج من حیرانم که دختر برای پسر شما در عالم مگر هم
نمیرسید که اینقدر رسماجت درباره دختر نجاشی کرد تا اینکه خود را غریق بحر فنا ساخت به
اشبوط درانحالت نیز ازین سخن درهم شد و گفت ای ملک جمشید پسرم هرچه کرد به
موجب وحی کرد حالا هم بمن وحی رسیده که خداوند می فرماید که ما پیغمبرزاده خود را نزد خود
طلبیده ایم که چند روزی خدمت ما کند بعد از ان باز او را بدنیا خواهیم فرستاد جمشید اصلاً
جواب اشبوط نداد بلکه رو از او گردانید اقلیموس گفت بشما هم از جانب سواع پیغامی
رسیده است اقلیموس گفت ایصاحبقران خود پرستان منکه بان جوان مرگ مکرر منع کردم
بعد از ان که اصلا نشنود من چکنم خود بجهنم رفت و داغی بر دل من گذاشت دیگر این بود و آمد
مسئله برآورد جمشید نگاهی بهنا و کمه بخندید نه و شرمنده شد از مجلس برخاست دیگر
کس او را ندید ... غیر از اتباع صاحبقران و نصرون و دیگران هیچ ابوحاکم همه برای ماتم
پرسی پیش ایشان آمدند لیکن اشبوط بر سخن خود قایم بود می گفت پسرم زنده است
باز پیدا خواهد شد مردم بر سخن او می خندیدند و او را مسخره می گفتند داستان اینها به
جهنم و ان هر دو کنیز بچه هم که در دریا نیاطی شده اند معلوم نیست داستان انها کی برآید

شوق استماع داستان شیرین بیان

صاحبقران اعظم و صاحبقران اصغر سلسله جنبان خاطر گذشت به تیاری جشن کتاب
خوانی فرمانداد شب دیگر چون مجلس جشن آراسته شد و از گبر و مسلمان و سلاطین
و پهلوانان هرکه در پای جبل اعلی بود حاضر گردید نوبت کتابخوانی از حکیم ابوالمحاسن بود آغاز
قصهٔ صاحبقران اعظم و متعلقان انشهریار نمود و آنچه او بعرض صاحبقران اکبر رسانید
ما بعرض مستمعان قدرشناس میرسانیم والتوفیق من الله العلیم الحکیم

بهار سیوم بوستان خیال و چمن پیرایان حدیقهٔ المثال

... باغ سخن را باین آب و رنگ زیب و زینت بخشیده اند که چون صاحبقران اعظم
شاهزاده خورشید تاج بخش بعد از پیدا شدن الواح البحر ... از مرض روحانی که غلبه ضعف
روح بود بکلی شفا یافت و مرض جسمانی چون تابع روحانی بود بزوال او زایل شد ...

بتجدید برای تذکیر رقم زده کلک بیان میگردد که عشق ملکه زهره جبین حفظ ذات در عالم واقعه در
سامعی بر خاطر آن شاهزاده فلک مقدار استیلا یافته که روح شریف او را متغیر ساخت
چنانکه از هوش بیگانه گشت اگر حکیم بزرگ اسقلینوس الهی در آن وقت بر سر او نمی رسید عالم
جسمانی را وداع میکرد لیکن بفضل الهی چون حیات او باقی و حصول مقصود کلی و بادشاهی هفت
اقلیم در قسمت او بود حکیم الهی رسید و احوال او را معلوم نمود و چون از زایچه ولادت او کما حقه
خبر داشت بلکه زایچه رقم کرده او بود علاج او را نیز معلوم کرده بطلسم اسماء الهی سه لوح تیار
کرده و تا بر بازوی شاهزاده بست و یکی در گردن او انداخت و الواح الحرز نام آن گذاشت دوم تا در قصر بالای زر
تا روح او را قوت دل او را توانائی پدید آمد با وجود این هر گاه تصور محبوبه بر خاطر او استیلا میگرفت
حال او شوریده میگشت و بیست بیست ساعت طعام نمی خورد از این حال باید دانست
که عشق او در چه مرتبه بود و چون در عشق مجازی که نردبان عشق حقیقی است بالنفس خود جهاد
اکمل کرد صاحبقران اعظم لقب یافت در این سر زمین که او از یافته الواح از آن شهریار
دزدیدند و حال او را به تباهی رسانیدند لیکن بفضل الهی چون حصول مقاصد دنیوی و اخروی بوجه
اتم در قسمت او بود از لب گور باز گردید و بجهد سعی شاهزاده خسرو شیر دل و مهتر سریع
السیر که در تسخیر قلعه حصن الحدید بجا آوردند الواح باز بصاحبقران اعظم رسید و موت او را
بحیات مبدل گردانید و این قصه تمام مرقوم گردانیده . اکنون که صاحبقران بحال آمد و آزار
جسمانی و روحانی او بصحت مبدل گشت ملک آن او از حارث تاجدار شکرانه پروردگار
ضیافت امرای خود کرد و تمام شهر را آئین بست و وضیع و شریف آنها از را طعام داد و هر
یک را از ملازمان خود فراخور مرتبه انعامی عنایت فرمود اکنون از رفقای خسرو
شیر دل و مهتر مهتران خنجر گذار مهتر سریع السیر عیار نامدار در خدمت صاحبقرانند و آنها
که در آن دریا بسبب تفرقه روزگار از صاحبقران جدا شده اند و هنوز بسعادت
ملازمت نرسیده اند بلکه احوال ایشان بر صاحبقران معلوم نیست شاهزاده اکلیل
الملک است و مهتر نسیم و ملکه ناهید اندلس محبوبه شاهزاده خسرو شیر دل و دختر
بادشاه سبا ملکه حوران ملک که بلقیس ثانی لقب دارد و محبوبه شاهزاده اکلیل الملک
و دختر دایه او محبوبه مهتر سریع السیر فتانه و عزت افروز محبوبه نسیم است مجموع هفت کس اند
که در دریای صنعان از هم جدا شده اند باید دید داستان هر کدام از ایشان چگونه بسر حد بیان رسید
اکنون باید گرد

[illegible] که چون صاحبقران بحال آمد و ملک ابواب
عیش و عشرت بر روی او بیرکشاد و این ملک دو پسر داشت یکی عمر بن حارث که شهر [illegible]
بیابان بنیاد او زابر انداخت [illegible] و دویم شاهزاده بشیر نوجوان نام دارد و پانزده سال
از عمر او گذشته در حسن و جمال و اخلاق کمال و جرات و شجاعت عدیم المثال است
از جان حلقه غلامی صاحبقران در گوش اطاعت و انقیاد کشیده شب و روز [illegible] اوقات
در خدمت [illegible] ان عالیه رجا ست میگذراند و هرگاه با پدر و مادر خود ملاقات میکند تعریف
صاحبقران بحدی میکند که زیاده بران حد تعریف نباشد و میگوید بلاشک این صاحبقران
پسر پادشاه عظیم الشان و جلیل القدر است چراکه از اطوار و کلام او معلوم میشود
حارث تاجدار نیز با صاحبقران سلوک ملازمان میکند بعضی از امرا حسد بردند و در
خلوت با ملک گفتند که ما حیرانیم که پادشاه با این نوجوان غریب که احوال حسب و نسب
او معلوم نیست این سلوک چرا مرعی دارد حال آنکه اگر سعی پادشاه در میان نبودی این جوان
درین عالم نبودی گویا جان بخشی او را پادشاه کرده در مقابل این احسان باید او این سلوک با پادشاه کند
نه که پادشاه با او برتقدیر یکه او را بجای پسر داند بازهم این سلوک
چه مناسب است پادشاه گفت یاران شما راست میگوئید لیکن بخدائی که غیر او
خدائی نیست که مکرر در خاطر من این خطره خطور کرده که با او سلوک پدرانه بجای آرم
اما هرگاه چشم من بجمال با کمال او می افتد بی اختیار می شوم و میخواهم تصدق او شوم ناچار
سلوک ملازمانه با او در میان می آرم و او را قبله و کعبه خود میشناسم نمیدانم درین چه
حکمت است و فی الواقع احوال نسب او که بر ما معلوم نیست گمان می برم از جنس ملائکه
باشد و این اثر طالع نولد صاحبقران بود که هر جا میرفت مردم آنجا آخر اطاعت او میکردند
راوی گوید درین شهر قصریست در کمال رفعت و وسعت و زینت از دولتخانه پادشاهی
زیاده در قیمت صد سال قبل ازین سکندر نام سوداگری که علم حکمت نیز خوانده بود
این قصر را بنا نهاده و چون او تجرد منش بود و اولاد از ذکور و اناث اصلا نداشت وقت
مردن طلسمی بر تقفل در بست و دروازه او را قفل کرد تا هر نالایقی داخل قصر او نشود نشانهان
امرا از مکر را اراده کردند که دران قصر در آیند ممکن نشد آن قصر بقصر سکندر مشهور بود
صاحبقران میخواست که چندین که درین شهر هست مکان علاحده داشته باشند و تا
حال در دولتخانه پادشاهی جای خوش کرده دران جا بسر می برد باد در باغ دلپذیر که از

قصر دلپذیر نیز می گفتند بسر می برد و آن قصر بیرون شهر بود و قصر سکندر بجانب شرقی
شهر بود و متصل شهر و قصر دلپذیر اگرچه خوب بود ولیکن موافق سلیقه صاحبقران نبود:
روزی بخسرو شیردل گفت ای برادر من دو آرزوی عاجل دارم حقتعالی برآرد یکی اینکه
میخواهم تا درین شهر قسمت ماست خانه علاحده داشته باشم که آن خانه خاطرخواه من باشد
دوم اینکه ملک اهواز با من بسیار سلوک کرده و میکند میخواهم او را ضیافت کنم و در آن
ضیافت جمیع امرای او را بطلبم و احسان نوازش نمایم خسرو گفت ای شهریار جمیع
آرزوهای صاحبقرانی را حق تعالی برآرد خانه که درین شهر خاطرخواه شهریار است قصر
سکندریست لیکن طلسم دارد که هرگز در او داخل نمی شود و امر ضیافت موقوف بر زر است
مرا حصه از گنج حسن الحدید بدست آمده حاضر است صاحبقران فرمود یکی اینکه این زر از مال
ملک اهواز است اگرچه تو آنرا بزور بازو بهمرسانیده دویم اینکه زر نقد آنقدر نیست که
بخرج ضیافت وفا کند و فروختن اجناس بدتر است از آن ضیافت نکردن بهتر خسرو
خاموش ماند لیکن احوال عشرت افزا اگرچه زبانی خسرو بگوش صاحبقران رسیده لیکن
هنوز او خود بملازمت نرسیده و احوال خود را بزبان خود تقریر نکرده ... صاحبقران
در فکر ضیافت بود و این خطره بتقدیر ربانی اکثر اوقات بر خاطر عاطر تسلط داشت
و غیر از خسرو و سریع ازین راز واقف نبود نوبتی سریع السیر بعرض رسانید که اگر صاحب
قران گوارا شود مالی که بضیافت وفا کند از مردم این شهر بطریق عیاری و دزدی
حاصل کنیم و ضیافت بعمل آریم بعد از آنکه عنقریب صاحبقران بدولت میرسد
زر آن مردم را حواله میکنم صاحبقران بخندید و گفت مثلی است که دزد را بغیر از دزدی
چیزی بنظر نمی آید ... درین تردد بودند که شبها حارث تاجدار بدیدن صاحبقران
می آمد و روزها آن عالیقدر بدیدن حارث میرفت روزی حارث دیوان کرد صاحبقران
نیز با خسرو دلبر نوجوان و سریع تشریف برد حارث ... مگر صاحبقران از تکلیف جلوس
بر تخت نمود قبول نکرد آخر صندلی که یک وجب از تخت بلند بود در دست راست فرش
کردند صاحبقران بر وی نشست قبل ازین مذکور شد که عشرت افزا و خسرو و طلحه آن باغ
یعنی در قصر دلپذیر می بودند ... صاحبقران هم در آن قصر و گاهی در قلعه شاهی بسر می برد
و حارث هرچند خواست که احوال صاحبقران را از زبان مبارک او دریافت کند میسر نشد

[illegible] اکرم

اگرچه بقرینه و قیاس پادشاهزادگی صاحبقران بر او روشن شده بود ولیکن یقینی که
باید او را حاصل نبود [illegible] تا امروز که صاحبقران بدیوان حارث رفت خبر
رسید که ای شاه آهو از ملک التجار این مملکت خواجه رشید بصری از رنج راه بملازمت
رسیده حارث خرم شد و بعضی از معتمدان خود را باستقبال او فرستاد و بصاحبقران
گفت ای شهریار عالیقدر این سوداگر آشنای قدیم ماست و مرد خوبیست سیر عالم
کرده نمیدانم اکنون از کدام ملک آمده باشد درین اثنا خواجه رشید آداب ملوک
بجا آورده زبان بدعا و ثنای پادشاه برگشاد و حارث او را بجای لایق نشانید مهربانی
زیاد فرمود احوال پرسیدن آغاز کرد که ای خواجه رشید بعد از مدتی باین ملک آمدی کجا
ها را سیر کردی و برای ما چه تحفه آوردی گفت ای شهریار تاجدار هرچه آورده ام از آن
شهریار است حارث پرسید ای خواجه درین زودی از کدام ملک می آئی گفت
ای پادشاه تا از شهر سواد اعظم مغرب برآمده ام شهر دیگر سر راه من نیامده حارث
پرسید ای خواجه پادشاه مغرب سیف الدوله بهرام شاه که در عالم بآن شوکت
پادشاهی نیست چه احوال دارد گفت بحال مرگ گرفتار است حارث گفت خیر باشد
چه واقع شده گفت ای شاه آن پادشاه فلک جاه را در عمر شصت سالگی حکیم
حقیقی بتوجه حکیم اسقلینوس دو فرزند کرامت کرده بود ولیکن فلک کجرفتار یکی هم بآن
پادشاه عدالت شعار نگذاشت یک پسر که دو سه ساعت خرد بود و در عمر ده
سالگی از نگارگاه غائب شد که تا حال اثر او پیدا نیست و یکی دیگر که بقول حکیم
اسقلینوس صاحبقران اعظم لقب داشت و فی الواقع در جنگ فرنگیان و فتح طلسم
ذوالقرنین ازو کارها بظهور پیوست در عالم واقعه بر دختری عشق او واقع شده به
اجازت والدین و آن حکیم در کشتی نشسته بدریا درآمد بعد از چندی خبر بسلطان مغرب
رسید که کشتی شاهزاده شکست و همه غرق شدند و پاره بر تخته پاره ها سرگردان
گشتند سیف الدوله از شنیدن این خبر وحشت اثر قصد حیات خود کرد ولیکن ندیمان
و منجمان پادشاه تسلی دادند که البته شاهزاده پیدا خواهد شد و نوشته حکیم اسقلینوس نیز گواهی
داد پادشاه از عزم خود درگذشت لیکن بیت الحزن برای خود درست کرده شب
و روز بگریه و زاری و ناله و بیقراری مناجات بدرگاه باری اشتغال دارد دنیا بر سماجت

روشن ضمیر وزیر بدیوان می نشیند و از پس خاطران پادشاه را رمالان و منجمان
جمع کرده اند زندگی سکندر و زن او دختر سلطان روم در فراق پسر بدتر از شوهر
شده یککس در تمام شهر آرام ندارد و همه کس از غم فقدان آن هر دو گوهر درج
شهریاری در عذاب ست علی الخصوص در غم شاهزاده بزرگ خورشید تاج
بخش طرفه احوال دارند حارث تاجدار از شنیدن این گفتار آه سرد از جگر کشید
و گفت فی الواقع محبت فرزندی بسیار صعب ست و این طرفه نقل غریبیست که از
دو فرزند یکی هم با آن پادشاه نماند خواجه رشید گفت حکما و منجمان که پادشاه را ملاقات
هر دو بشارت میدهند اما داغ پسر کوچک از دل پادشاه بدیدن پسر بزرگ برطرف
شده بود و همین که خبر شکستن کشتی فرزند بزرگ رسیده اند داغ نیز از سر تو تازه شد
صاحبقران اعظم نیز از استماع این اخبار اشک از دیده بارید خواجه رشید را نظر بر
جمال صاحبقران افتاد تغیری در بشره مبارک او یافت که آن نوع تغیر در بشره
هیچکس ندیده و چشم مبارک او را نیز اشک آلود یافت متفکر شد احوال آن
بلند اقبال را از حارث تاجدار سوال کرد حارث بقدریکه از احوال صاحبقران اطلاع داشت
بیان نمود خواجه رشید دو دسته باز سراپای صاحبقران را دیده سخنی در گوش غلام خود
که عقب سر او استاده بود گفت غلام بیرون رفت بعد از ساعتی صندوقچه آورد خواجه
رشید آنرا گشود حریری از میان آن بیرون آمد خواجه آن حریر را گشوده تصویری از آن
برآورد و مقابله با صورت صاحبقران اعظم نموده خاطر خود را جمع کرده برخاست و سر در قدم
آن شهریار فلک مقدار گذاشت و گفت ای صاحبقران عالم و ای گرامی گوهر صدف
عالم تو یکه شاهزاده خورشید تاج بخش ابن سیف الدوله بهرام شاه [illegible]
هر سر پدر بزرگوارت در فراق تو چه میگذرد با مید وصال تو زنده ست لیکن یعقوب
وار بعبارت از چشم او رفته و دولت سرای خود را کلبه احزان ساخته بسر می برد یاری
تو بفرما که چه کردی نشان محبوبه خود جا بگو یافتی یا نه صاحبقران خود را دور گرفت:
فرمود ای خواجه از پس جهان گردی کرده نور از چشمت رفته که غلط فاحش میکنی
من چه میدانم که خورشید کیست و سیف الدوله کیست خواجه رشید گفت الشهریار
بالفرض که من غلط کنم این تصویر چه میگوید مشاهده کنید اگر تصویر شماست من راست
میگویم

میگوییم والاخیر صاحبقران و دیگران آن تصویر موافق اصل یافتند صاحبقران سر بپایین انداخت
واشک از چشم مبارک او مانند سیل روان شد حارث تاجدار چون معلوم کرد
که این شاهزاده مغرب پسر سیف الدوله بهرام شاه است فی الفور از تخت فرود پایین چینه
پیش صاحبقران آمد صاحبقران نیز به تعظیم او از کرسی فرود آمد حارث گفت ای شاهزاده
عالم اگرچه من از وقتیکه ترا دیده ام حلقه غلامی ترا در گوش جان کشیده ام لیکن اکنون که بهمه
جهت غلامی من و آقائی شما بوضوح پیوست چگونه صورت می بندد که من در حضور شما
بر تخت نشینم برای خدا اکرم فرموده تخت را بجلوس خویش زیب و زینت بخش صاحب
قران فرمود ای ملک ممکن نیست که من بر تخت نشینم تا حق تعالی مراد حاصل نکند و مرا به
وصل کسی که در تلاش او از تخت و دولت جدا شده ام نرساند چون حارث
دید که صاحبقران بر تخت نمی نشیند فرمود تا غاشیه بر روی تخت کشیدند و خود نیز بر
کرسی نشست آخر روز صاحبقران برخاسته بجانب باغ دلپذیر رفت خواجه رشید وقت
شب بدیدن صاحبقران آمد صاحبقران او را عزت داشت احوال بتفصیل پرسید
که خواجه رشید آنچه میدانست بیان کرد و بعد از آن گفت الشهریار غلام امانت دار جهت پدر شما
و امانت دار شما صاحبقران فرمود یعنی چه ما که امانتی بشما نسپرده ایم گفت ای شاهزاده عالم
اصل این مقدمه آن است که چون خبر تباهی کشتی بپادشاه مغرب رسید اول مرتبه بیقراری
کرد که ما فوق نداشت بعد از آن چون خاطر او از گفته منجمان و نوشته حکیم اسقلینوس جمع
شد تصویر شما را از مرقع برآورده مطابق آن چند تصویر دیگر کشیده هر یک را از سودا
گران تصویری با مبلغی زر داد و گفت هر جا آن غریب لجه سرگردان را بیابید بمقابله این تصویر او را
شناخته این مبلغ باو دهید که محتاج نشود و سلام من دعاگو بخدمت او برسانید و بگوئید
آنچه بر من پیر و دگر بر شستم رفتی زغم .. پیر دندان کافران در جنت الماوا علم .. ای پسر در فراق خود
هر دم شمع سان سوختی مرا در غم .. اشک من میکند زمین را بحر .. آه من میزند بچرخ علم
هر قدر در فراقت افسردم .. نشدم از تو لذت خرم .. غم یعقوب در فراق پسر بود بسیار از غم من کم
خواجه رشید انقدر بیطاقتی سیف الدوله در خدمت صاحبقران بیان کرد و سخن چند
از زبان او گفت که حال بر صاحبقران گشت و آغاز گریه کرد خسرو و غیره نیز گریستند صاحب
قران اعظم گفت ای خواجه رشید از احوال ملکه ماه سیما که مادر من شده بود روزگار است هیچ

واقفی که چه حال دارد گفت الشهریار اگرچه زنده است اما بحال مرگ گرفتار است مجملا
ازین قبیل سخنها در میان آمد بعد ازان خواجه رشید گفت الشهریار فلک اقتدار صدهزار
دینار زر بزرگوار شما برسم امانت بمن هم سپرده که بشما برسانم مبلغ حاضر است
فرمود بخشیر و حواله کن بعد ازان که برخاست و از خدمت صاحبقران مرخص شد که برود
از بیرون دروازه باغ باز برگشت صاحبقران حیران شد اما خواجه رشید آمده عرض کرد که ای
شهریار یک کس دیگر که هرگز من نمیدانم کی بود .. کاغذ ملفوف بدست من داده و گفته که بهرکه تسلیم
زر سیف الدوله کنی این کاغذ من نیز خواهی داد و این نقل نیز خالی از غرابت نیست چنانکه عرض
میکنم این را گفته بنشست و گفت با صاحبقران اعظم اصل اینقدر است آنست که چون من از ملک
مغرب برآمدم بکشتی برآمدم بعد از چند روزی بساحل رسیدم که سبزه و گل بسیار داشت
فرود آمدم شکار بسیار در آن صحرا بود و هوس سیر کردم چرا که از طفلی شکار دوست
بودم ناگاه در صیدگاه از مردم خود بتقریبی جدا شدم شیری از طرفی پیدا شد قصد من
کرد دو سه تیر بر او انداختم خطا شد و شیر غرش کنان نزدیک من رسید از ترس از
مرکب برجستم و بر درخت برآمدم شیر مرکب را کشت و در همان اثنا دو شیر دیگر هم
رسیدند مرکب را خورده بوی من کرده گرد درخت می گشتند مانند پروانه که گرد شمع گردد
و من از ترس چون برگ بید لرزیدم ناگاه نقابداری شیرسوار از طرفی در رسید
شیران را نهیب داد از ترس او رمیدند و او از شیر خود پیاده شده بمن گفت ای
رشید پایین بیا من فرود آمدم و سر در قدم او سودم و گفتم ای بزرگوار همانا حضرت خضر
تویی که مرا ازین مهلکات نجات بخشیدی گفت من یکی از بندگان خدایم و غلام حضرت
خضرم بهمه حال سیف الدوله بهرام شاه بتو زری امانت سپرده که به پسرش خورشید
تاج بخش برسانی من تعجب کردم و گفتم آری بزرگوار چنین است که فرمودی لیکن من
در حال و اقوال تو حیرانم برای خدا خبر ده که کیستی و چه نام داری فرمود ترا با نام من
چه کار هرچه میگویم بعمل آر بعد ازان این کاغذ ملفوف بدست من داد و گفت این را نیز
باو خواهی داد و خواهی گفت الشاهزاده خاطر جمع دار که آخر بمطلوب خود فائز خواهی شد
کاغذ بدست من داده آواز داد شیرسواری او از گوشه پیدا شد سوار شده از نظر من
غائب شد هرچند خواستم که احوال او معلوم کنم میسر نشد براه افتادم چون قدری راه
طی کردم

طی کردم مردم من بمن رسیدند احوال خود پیش ایشان نقل کردم همه ... حیرت کردند من
این کاغذ را مانند تعویذ در بازوی خود بستم و بجلدی در کشتی نشسته روان شدم در مملکت برسیدم
بملاقات صاحبقران اعظم فایز شدم و این لقب نیز از زبان آن نقابدار شیرسوار شنیدم که در
حق شاهزاده گفت این کاغذ مرا فراموش مطلق شده بود و چون از خدمت عالی مرخص شدم
بخاطر من رسید برگشتم صاحبقران فرمود فی الواقع نقل عجیبی کردی و من گمان بآن نقابدار
میبرم که شاید مربی عالیقدر من حکیم بزرگ اسقلینوس الهی باشد ... آن کاغذ را از دست
خواجه رشید گرفت مهر حکیم بزرگ بر عنوان آن دید بوسید و بر دیده مالید خواجه گفت الشهریار
این یک کرامت دیگر که وقت گرفتن مهری بنظر من نرسید و اکنون ظاهر شد ... صاحبقران
کاغذ را گشود و نوشته یافت که ای فرزند عالیقدر و الصاحبقران اعظم خاطر مبارک جمعدار که
پروردگار البته ترا بمطلب خود فایز میگرداند و ترا با حسن وجوه بوصال محبوبه میرساند و بعضی
کشورها برای تو مسخر میسازد ولیکن چندگونه مشقت ترا در پیش است باید بتحمل شداید
از جا نروی و دامن صبر از دست ندهی که در ضمن آن ترقی درجات عالیه برای تو آماده شود و چندین
ارباب حاجت بدولت تو بمطلب خود فائز شوند و از تو کارهای عظیمه بظهور رسد چندین
برگزیدگان الهی ترا مدد کنند و آنچه بهترین اشیاست برای تو آماده گردد و آخر با پدر و مادر
و برادر ملاقات کنی هرگز آزرده مباش و دل در کرم کریم استوار کن نخستین مرحله تو در طریق
عشق جهاد با نفس است چون در آن ثابت قدم شوی بمطلب رسی و نخستین که علم دولت
و اقبال تو از آن برافراخته شود بگمان من شهر اهواز باشد لیکن تا رسیدن بوصل محبوبه
ترا هزارگونه مصیبت پیش آید و آخر همه بخوبی منجر شود رفقای تو چندین بار از تو جدا شوند و باز
بتو رسند اما الصاحبقران اعظم در شهر اهواز الواح را از تو ببرند و حال تو تباه شود ولیکن به
اندک زمانی یکی از ملازمان تو باز الواح بدست آید و حال تو نیکو شود چه بادشاه اهواز
ترا مطیع و منقاد گردد و در آن شهر قصریست که حکیم سکندروس و اگر اندرانجا نهاده مال بسیار
با اسباب بیشمار در آن قصر گذاشته طلسم سهلی بدروازه آن بسته است سبب آن
قصر و مدتی سکونت در آن در قسمت تست و آن مال نیز نصیب تست بر کبیر و صغیر که ترا در
آنوقت ضرور باشد صرف کن و طریق شکستن طلسم در کمال آسانیست این است که
در دروازه قصر دو درخت چنار است یکی بر طرف راست و دویم بطرف چپ و دو مرغ

زرد رنگ بر بلندترین شاخهای درختان نشسته می باشند و مرغان دیگر نیز می باشند لیکن
کار با آن دو مرغ است نصف شب چون شب تیره و زمین تیره شود و ستاره نصف اللیل در وسط السما آید
آن هر دو مرغ جا را بدل میکنند و بر مقام یکدیگر می نشینند ترا باید که چون هر دو بهم رسند و مرغ درخت
ایمن خواهد بطرف الیسر رود و دو دست چپی بطرف راست یک آن در میان هوا باهم ملاقات کرده
بوضع غلیواز شکم بر هوا داده ایستاده می شوند و سه کلمه بزبان خود باهم حرف میزنند در همان وقت
باید چنان تیری از شصت تو رها شود که بر شکم زیرین خورده از پشت زیرین بگذرد و هر دو نشیب
کنند و خود را بر دروازه قصر بزنند چون خون ایشان بدروازه رسد دروازه واشود و باید
داخل شوی و در وسط دروازه دیوی بر تو حمله خواهد کرد او را بکشی که ترا بعد ازین دیوان بسیار
باید کشت چون اندیو را کشتی پیری پیدا شود و دست ترا گرفته تمام اسباب و متاع از نظر تو بگذراند
و بتو سپرده غائب شود در قصر متمکن شو و ضیافتی که در آن وقت منظر داشته باشی بعمل آر صاحب
قران خرم شد و احوال آن کاغذ پیش دیگری نگفت و او را در حوض شست خواجه رشید را
مرخص کرد خواجه بخانه رسید زر امانت را با کیسه بموجب حکم پیش خسرو شیردل فرستاد
و رسید گرفت اما صاحبقران آنقدر رنجه گشت که اراده فردا سیر قصر سکندر کنم خسرو گفت
شنیده ام شنیده شده که آن قصر طلسم دارد هیچ کس داخل آن نمی تواند شد فرمود بلی من
شنیده ام و دیگر چیزی نگفت خسرو دانست شاید از بیرون سیر خواهد فرمود اما صاحبقران
از اول شب همه را رخصت کرده بخلوت رفت و مهتر سریع را طلب داشتند اسبی را طلبید
و بیکطرف باغ نگهداشت و اول رقعه حکیم بمهتر نقر برکرد و پنج ساعت از شب گذشته سوار شد
و نزدیک قصر رسیده از مرکب فرود آمد جلو بمهتر داده نزدیک درختان رفت و تیر در کمان
پیوسته رو باسمان ایستاد و چون وقت مذکور رسید و آن مرغ از جای خود حرکت
کرده در وسط راه باهم ملاقات کردند صاحبقران به تیر جان شکار هر دو را از پای در انداخت
مرغان شورکنان خود را بر دروازه قصر زدند همین که خون ایشان بدروازه قصر رسید گشاده
شد جهان پناه قصد اندرون کرد لیکن بصدای در مهتر سریع السیر اسپ را بدرختی بسته
متوجه صاحبقران شد که حقیقت را دریابد چون نزدیک رسید دیوی را دید که در میان
دروازه ایستاده و هر چشم او مانند مشعل روشن است و آن دیو صدای رعد آسا
برکشید و بانگ بر صاحبقران زد که ای بدولت کیستی که مرا از خواب راحت بیدار کردی

فهمدار

خبردار باش همینکه پیش آمدی تیر اسکندرشم و چوبدستی در دست داشت مهتر سریع السیر از
عقب سر صاحبقران آن دیو را دید فریاد زد ای شاهزاده برگرد که مسجد جای بول نیست از این بنا
بیا د آفتی بوجود شریفت میرسد صاحبقران فرمود تو عیاری مگریز و من صاحبقرانم نمی ترسم این را
گفته پیش رفت و چوبدست انداخت صاحبقران آنجا را نیز تغییر داده با تیغ صاعقه اسکندری اورا
قلم کرد طوفان شد بعد از لمحه فرو نشست صاحبقران به مهتر سریع گفت ای برادر اکنون اسب را
ببر بر جای خود ببند فردا چون مردم مرا تفحص کنند و حاضر شوند بر داشته اینجا بیا مهتر قبول کرد و صاحب
قران داخل قصر شد آخر شب بود در روشنی شمع و مشعل جابجا یافت و پیری نورانی از برابر
نمودار شد سلام بر صاحبقران کرد و گفت حقا که تویی صاحبقران زمان و لقبت صاحبقران اعظم
است بیا امانت خود را بگیر این قصر با مال و اسبابی که داشت تعلق بذات عالی دارد صاحبقران
ازو پرسید اول شما اسم و نسب خود را پیش من بیان کنید گفت مرا اسغرجنی نام است
بسته این طلسم بودم که حکیم سکندر ربه در این قصر بسته مرا بر و موکل ساخته بود گفته بود که در فلان
عصر شاهزاده مغرب و یار صاحبقران روزگار این قصر و مال را صاحب خواهد کرد الحمد لله که وقت
موعود آمد و امانت بصاحب امانت رسید صاحبقران فرمود آن دیو که بدست من کشته شد
که بود گفت یکی از اولاد ابلیس بود خرخفیلا نام داشت او را هم باز داشته بودند و اجل او چنین
مقدر بود و آن دو مرغ پسران خرخفیلا بودند هیلا و هزیلا نام داشتند آنها نیز مقید بقید طلسم بودند
باز صاحبقران ازو پرسید که سکندر حکیم که بود و در کدام عصر بود گفت حکیمی بود در وقت بخت نصر
خدا پرست بود و پیشه تجارت داشت مال اسباب بسیار او را فراهم آمده بود از روی علم نجوم
چون ظن غالب بمرگ خود بهم رسانید این قصر را ساخته آن مال و اسباب در آن گذاشت
و معلوم کرد که این مال در قسمت صاحبقران مغرب زمین خواهد شد آنگاه صندوقچه مقفل از حجره برآورده
در خدمت صاحبقران بر زمین گذاشت و گفت اینک کلید قفل این در دست مبارک است
بگشایید هرچه برآید ببینید صاحبقران صندوقچه را بگشاد لوحی کلان از آن برآمد چیزی در آن مرقوم بود
بزبان اهل مغرب آن پیر شمع را حاضر کرد صاحبقران مرقوم لوح را خواند نوشته بود که ما این
طلسم را بنام شاهزاده خورشید تاج بخش ابن سیف الدوله بهرام شاه بسته ایم که تولد آن
شاه گیتی پناه بحکم حکیم حقیقی بتوجه حکیمی شود که مثل او در عالم موجود نباشد و باید که آن از اولاد
حکیم اسقلینوس الهی باشد و همنام جد خود باشد و آن شاهزاده صاحبقران روزگار شود و در

سن سیزده هم بر من عشق گرفتار گردیده و در تلاشش مجبور به خود گرد عالم برآید و در ملک او هو از هر
سبب کم شدن حافظه جان او هم تریجال باشد بعد از آن صحت یا به و پادشاه او هو از او را مطلع
گردد و ضیافت آن صاحبقران بجا آرد و بقدر مقدور خود مالی خرج ضیافت آن صاحبقران کند بعد از آن
صاحبقران ضیافت او را اراده کند بالفعل ما را که صحبت او را دریافت کند پیش او موجود نباشد در
همان ایام بتوجه استاد او حکیم العصر طلسم قصر شکسته شود و ما این محقر نقد و جنس را برای او گذاشته‌ام
که در جشن صحت خود خرج کند و مردم او از را ضیافت نماید اگرچه لایق همت و کرم او نیست لیکن
عند الحاجت بکار او خواهد آمد این کمینه را بدعا یاد فرماید چون گذران را سهل و آسان و
از خدا ترسیدن و بر خلق خدا رحم کردن مرادمندان را بمراد رسانیدن دین اسلام را رواج دادن
بحصول مقصد خود متیقن بودن نصیحت ما شناسد و چون این محقر چندان مالیت نداشت بتفصیل
درین لوح مرقوم نشد ساغر چینی مرد خدا پرست ست و بسته اسمای الهی ست آن تحفه را از
نظر انور خواهد گذرانید والسلام صاحبقران ختم شد و فاتحه بروح حکیم سکندر خواند ساغر چینی همت
صاحبقران را گرفته حجره بحجره گردانید از هر جنس قدری قدری بود و زر نقد نیز بسیار سه بار نهصد
هزار [illegible] دینار طلا بود و پنج دست اسلحه مرصع بود و یک ساغر مرصع را ساغر چینی بنظر صاحبقران
درآورد و در و بخط طلسم چیزی منقوش بود ساغر عرض کرد که ای صاحبقران اعظم این ساغر را
کدورت زدا نام ست خاصیت او آن ست که چون ملال بسیار بخاطر کسی مستولی شود چنانکه
بهیچ وجه برطرف نشود از این ساغر شراب خورد رفع الفور او را تسکینی حاصل شود و غم او برطرف
گردد شهریار فرمود چیزی خوبیست اکثر اوقات که غم هجران دلدار بر ما تیغ بکشد در آن وقت
بکار ما خواهد آمد ظروف طلا و نقره و ضعتهای فاخره و فروش خز و دیبا که جمیع قصر را کفایت
کند همه در آن قصر بود باره را صاحبقران دید و باره نادیده ماند سیاهه آن را ساغر چینی بخط خود
نوشته راست گذرانید و چون ستاره صبح طلوع نمود ساغر رخصت خواست و گفت یا صاحب
قران اگر حیات بسر غلام باقی ست باز در خدمت خواهد رسید بالفعل امیدوار رخصتم که آنچه بر ذمه
من بود بجا آوردم صاحبقران بناچار او را رخصت فرمود و بر تخت مرصع باستراحت مشغول شد
ازینجانب مهتر ربیع السیر بموجب حکم اسب ها در طویله گذاشت و خود بجای خود خوابید صبح
خسرو شیردل و بشیر بن حارث که پیوسته ملازم خدمت بودند و طلیعه نوجوانان همه بیدار شدند بعد
از عبادت بر در دیوان خاص حاضر شدند و انتظار بسیار کشیدند صاحبقران بیرون نیامد و

مهتر ربیع السیر

مهتر سریع السیر آمده به پیش ایشان گفت که صاحبقران در خوابگاه نیست معلوم نشد که کجا
رفت و چه بر سرش آمد همه پریشان شدند شاهزاده بشیر بن حارث آغاز بیوفایی کرد
که محبت مفرط با صاحبقران داشت همانوقت حارث تاجدار و فواد مهندس و خواجه رشید
و والا فطرت وزیر بخدمت صاحبقران برای ملاقات آمدند و احوال آن شهریار چنین شنیدند
بیتاب شدند حارث مردم باطراف و جوانب فرستاد و بمهتر سریع گفت ای مهتر والا
گهر و ای سر حلقهٔ چابک قدمان بیگ شو تو عیار طراری و مانند آهو چابک رفتاری برای
او کالیانک بر قدم زن و صاحبقران را تلاش کن تا پیدا کنی مهتر بخندید و گفت ای شاه آگاه از
ملک شما و سلطنت شما من چه میدانم کجا رفته است از کجا که بمشورت شما غائب شده
باشد شنیده‌ام که او پسر پادشاه مغرب است ترسیده که مبادا سلطنت از شما
بستانند کسی را فرستاده تا او را از دیده برد حارث از سخن مهتر بگریست و گفت
دریغ صد هزار دریغ که مرا چنین شناختی و در حق من این گمان کردی من او را قبله و کعبه
خود میدانم و تو چنین میگوئی همین ساعت خود را هلاک میکنم شاهزاده بشیر بن حارث
و خسرو شیردل و طلحه تیغ‌زن در سخن مهتر سریع نیز در ملک نگاه کردن گرفتند شاهزاده
بشیر آهسته بخندید و گفت که اگر این امر متحقق شود اول کسیکه سر پدر خود به تیغ کشد من باشم خسرو
هیچ نگفت طلحه گفت من برای خاطر صاحبقران اطاعت حارث کردم اگر سخن مهتر والا گهر بگوش می
شنیدم بنیاد حیات او را بر هم زنم و تخت او را بتخته تابوت مبدل گردانم خسرو شیردل گفت
یاران هرگز مرا بخاطر نمیرسد که از شاه حارث چنین حرکتی ناشایسته بعمل آمده باشد
مهتر گمان غلط بآن بیچاره کرده حارث دید که اینها طرفه سخنان با هم دارند از غصه بر خود بلرزید
و گریبان را چاک زد و گفت ای مهتر پناه میبرم بخدائی که جان همه در قبضهٔ قدرت اوست
از این گمانی که بر من کردی و اینک من جان خود را نثار صاحبقران کردم این سخن گفته دست
بخنجر کرد که خود را بکشد مهتر بچالاکی خنجر از دست ملک بدر کرد و سر در قدم او سود و گفت
ای ملک ای هوا خواه خدا ترا خیر دهاد تقصیر مرا معاف کن که خوشطبعی کردم و منظور من از این سخنان
امتحان هر یک از مخلصان صاحبقران بود الحمد لله و المنة که اخلاص هر یک چنانکه باید بمحک
امتحان رسید اکنون همه سوار شوید تا شما را بخدمت صاحبقران برم و مژده باد شما را که آن
شهریار عالیمقدار طلسم قصر سکندر شکست و قصر را در تصرف در آورد و حارث و غیره

سلطان

آهو از تعجب کردند که گفتند حارث و ذوالفطرت وزیر او گفتند ای مهتر حقا که شاهزاده
ما صاحبقران است که از زبان منجمی شنیده ایم که این قصر طلسم دارد و بدست صاحبقران
مفتوح خواهد شد گفته او بر کرسی نشست و صاحبقران طلسم قصر را شکست القصه بخوشوقتی
تمام روان شدند حارث بر تخت روان و دیگران بر مرکبان سوار بودند و امرای آهو از
همه همراه بودند شاهزاده شیر در راه بمهتر گفت ای والاگهر طرفه خوشطبعی با پدر من بکار برده
بودی که او را انگشتری داده بودی مهتر گفت چه باری داشت تو پادشاه میشدی شیر گفت
لاحول و لا قوة الا بالله هرگز سلطنت چنین نصیب من مباد القصه می آمدند تا بان قصر رسیدند
مهتر سریع السیر و خسرو شیردل که تا حال این قصر را از بیرون دیده و اندرون اصلا ندیده بودند قصری
دیدند سر بفلک کشیده و درختان سبز و خرم جا بجا از دیوار سر برآورده عمارات دلکشش
غم زدایش [illegible] از دلها برده هر برج او با منطقة البروج در بلندی دم از مساوات زده هر مرتبه
نسیمی که از آن می وزید جانها منور و دماغ را معطر میکرد [illegible] چه قصر سکندر که باغ بهشت
نسیم شمال آیدش جان سرشت فضایش چو خلد برین دلکشا هوایش چو روح قدس جانفزا
درختان سروش همه دلپسند چو سبزان رعنای پا بد بلند برآورده چون بلبلانش نوا
کبوتر بچرخ آمده در هوا هوایش همیشه بکرم [illegible] نه در روی غنچه گل نمانده گرد
دران متصل اعتدال بهار بهاری نه سیل آورد ژاله بار دران طرفه قصری برآراسته
نه از حسرت چشمه اش کاسته القصه حارث تاجدار و شاهزاده شیرین حارث و شاهزاده خسرو
شیردل و مهتر والاگهر و خواجه رشید اسود اکرم و خواجه شمس که در فراق پسر نابینا بود همه داخل قصر
شدند طلوع تعز[illegible]ان و ذوالفطرت نیز بودند آن قصر را سیر کنان می آمد مهتر از همه پیشتر رفته صاحبقران را
در ایوان عالی بر سر تخت که بر لب حوض بود نشسته یافت بعد از سلام زبان بدعا و ثنای آن
عالیمقام برگشود که ای پادشاه فلک اقتدار جهانت بکام و فلک باد یار جهان سر
بسر در پناه تو باد خدای جهان خیرخواه تو باد کسی را که از تست در سر غرور کله از سر و سر
زتن باد دور صاحبقران فرمود ای مهتر والاگهر و ای برادر بجان برابر بگو چه خبر آوردی
عرض کرد که جمیع مخلصان و غلامان را بخدمت آوردم آنگاه تمام قصه را بیان کرد صاحبقران
فرمود بد کردی که شاه آهو از [illegible] سخنان ناملایم آزردی درین بودند که حارث
و خسرو و غیره رسیدند صاحبقران به تعظیم حارث از تخت فرود آمد و بهر سماجتی که بود او را بر تخت
نشانید

نشاندند و برای خاطر او خود نیز بر تخت نشست بعد ازین صاحبقران نادر راهوار بود در ملاقات
حارث جلوس چنین مقرر نمود که هر دو بر تخت می نشستند و در نیمقصر صاحبقران بسماجت ساغر چینی
بر تخت نشست چه او مژده وصل داده بود و کاغذ حکیم نیز چنین مضمون داشت القصه دولتخانه بادشاهی
بود کرسی و نشیمن کارخانه دران موجود بود و نقارخانه نیز داشت بحکم صاحبقران نوازش
در آورد و نقارهٔ بود از همه بزرگتر که با نقره طلسم صدای صاحبقران صاحبقران از و بر آمد کوس
دولت نام داشت ساغر چینی تمام حقیقت او را بخدمت صاحبقران بیان کرده بود وقت حارث
تاجدار و صاحبقران یکجا نشستند خسرو و شیردل بدست راست صاحبقران بر دو نکل نشست و پهلوی او
شاهزاده لشکر نشست هر دو سوداگر در طرف چپ نشستند طلو روبرو نشست حارث ملازمان
را فرستاده چند شیشه شراب و چند طایفه از خوانندگان و رقاصان طلبداشته بصحبت نشستند
و گاهی بسیر قصر بر خاسته گلگشت می نمودند و گاهی باهم نشسته صحبت می داشتند صاحبقران
فرمود بعد ازین چندی که قسمت ما درین ملک است درهمین قصر خواهم بود فرمود سواری بردو
و عشرت افزا را نیز بیاورد و مهتر سریع با پیکار نامزد شد و چون سواری او آمد مکانی عایده
که سزاوار زنان محترمه باشد برای او مقرر فرمود روز دیگر حارث تاجدار از صاحبقران رو
کار رخصت خواست جهان پناه فرمود مبارک است شهریار تشریف ببرند لیکن ای بادشاه
باید دانست که احقر را بخاطر بود که بادشاه را با جمیع امرا و اکثری از مردم شهر ضیافت کند
لیکن بسبب قلت استطاعت این امر در حیز توقف بود و اکنون بفضل الهی و اقبال بادشاهی اسباب
آن بفتح طلسم قصر سکندر بهم رسیده حق تعالی الحکیم را که سوداگر بازار اخلاق و کرم و مشتری متاع
احسان و بهم بود بیامرزد که در توقف با ما مروت کرد و نیز نصیحت او نعمت استاد ما حکیم
اسقلبیوس الهی است متع العالمین بطول بقائه که بعد از بهم رسیدن الواح و کمال آمدن مزاج
بدستور رسانیدن این احقر جشنی ترتیب دهد و انرا جشن صحت نام کند امتثالا للامر همانا اراده
فقیر چنین است که ضیافت بادشاه را جشن صحت خود دانسته شهریار را بضیافت سه روز
تکلیف دهد حارث ازین سخن صاحبقران زبان بدعای و ثنای او گشاده فرمود ای شهریار تاجدار
دای صاحبقران روزگار این پیر غلام محض بغلامی جناب عالی سر افتخار بر فلک دوّاری می سا
ضیافت من صحت و سلامت جناب عالی است حق تعالی هر مطلبی که بسبب آن از خدمت والا بر نخاسته
وارجاع ایه اختیار کرده اند برساند بالفعل اگر غلام نوازی منظور جناب عالی متعالی باشد و کلمه

احوال ضمیر مال خود از ابتدای تولد تا الیوم نقل فرماید که اشتیاق شنیدن آن زیاده از حد دارم
چرا که خواجه رشید بمن گفته که تولد صاحبقران و سرگذشت جناب عالی غرایب دارد و صاحبقران فرموده بود
ان شاء الله تعالی انهم گفته خواهد شد احوال اکنون نسبت ما پوشیده نماند حسب ما نیز ظاهر خواهند شد
و در همان ضیافت بسمع همایون خواهد رسید در این گفتگو بودند که فرستاده ارضیا حکیم که بخدمت
حکیم اسقلینوس قبل از بهم رسیدن الواح الحرز برای استفسار مرض شاهزاده بخدمت حکیم
اسقلینوس رفته بود نزد حارث تاجدار آمد و نیز نوشته ارضیا آورد مضمونش این بود که فقیر
بمدینة الحکما رفت حکیم بزرگ را در آن مکان حکمت بنیان نیافت مایوس شده اراده مراجعت
کردم و در اثنای راه دریا بود در کشتی نشستم چون وسط دریا رسید بحسب اتفاق با حکیم بزرگ
ملاقات شد که بر کشتی سواره می آمد و ملاح نداشت احوال را بیان کردم طالع وقت را ملاحظه
فرموده گفت از صاحبقران که خدا در همه جا حافظ اوست بفضل الهی بهتر شد و چیزی که از دو گم
شده بود دوباره باز رسید این را گفته از نظر من غائب شد چون آن بزرگ بنی آدم در حال
و قال میدانم خاطر من اکمل جمع شد مراجعت نموده بمکان خود بدستور معهود بعبادت الهی مشغول
شدم این رقعه را برای اخبار استخبار نوشته ارسال داشتم سلام من بخدمت آن شاهزاده مکرم
که از زبان حکیم لقب او را صاحبقران اعظم و مروج دین حق شنیدم برسانید و السلام صاحبقران
نیز مطالعه فرموده احوال ارضیا و آمدن او و احضار بر بزاد آن برای شفا همه را معلوم داشت
بفرمود تا رقعه شکرانه برای او نوشتند و احوال گذشته علی سبیل الاجمال در آن مندرج ساختند
و صاحبقران بخط مبارک بر حاشیه آن مرقوم نمود که سلام هر که سلامت خود خواهد بر خاصان
خدا باد رقعه با انعام بسیار بدست فرستاده داده او را مرخص نمود بعد از آن صاحبقران فرمود
دل ما مشتاق ملاقات آن عابد پیر پارساست لیکن بنظر حرمت او او را نمی توانم طلبید باید دید که اتفاق
شود والا فطرت گفت یا صاحبقران آن مرد القدر مشغول عبادت و زهد می باشد که او را فرصت
سخن گفتن نیست مگر بضرورت صاحبقران فرمود باری باید دید چه اتفاق شود القصه صاحبقران
از بادشاه و جمیع امرا وعده گرفت و مرخص فرمود بادشاه سوار شده بجانب شهر رفت
صاحبقران ماند بمقامی که خسرو شاهزاده بشیر بن حارث و طلحه تیغزن و مهر سریع السیر باشند
شاهزاده بشیر اصلا یک ساعت باختیار خود از صاحبقران جدا نمی شد صاحبقران نیز او را دوست میداشت
و فرزند میگفت القصه صاحبقران بجانب خسرو دیده فرمود ای برادر اکنون تیاری جشن محبت باید کرد

بنویسم

بنوعیکه هیچ یک از لشکری و شهری بقدر مرتبه خود از انعام و طعام محروم نماند بسریع السیر فرمود
ای برادر بجان برابر تر از بیگم از بصره و هر ملکی که درین نزدیکی باشد طائفه خوانند و رقاص خوب
را حاضر کنی و در شهر آمو از هر طایفه که باشد قدغن نموده اینجا حاضر کنی مهتر قبول فرمود و داول شهر
درآمد رقم از پادشاه حاصل کرده قدری زر بر گرفت و بخانهای جمیع طوایف رفته بقدر رتبه او
زری باو داده وعده گرفت و گفت از امروز تا آخر ضیافت مصارف شما از سرکار صاحبقران
خواهد بود و بعد از آن متوجه بصره شد که از آمو از چندان دور نبود و رفته هفتاد طایفه خوب را از آن
شهر برچیده بحضور معلا آورد و از دهات و اطراف نیز طوایف بسیار جمع شدند از همه جهت هزار
طایفه جمعیت کرده بودند و این صحبت در عرصه یکماه اتفاق افتاد و درین یک ماه سلوک صاحبقران
و حارث تاجدار باهم بطریق سابق بود گاهی صاحبقران بدیدن حارث تشریف میبرد و گاهی او
بملازمت صاحبقران میرسید و درین ایام صاحبقران جمیع طوایف را یکیک نوبت برای امتحان
هنر هر یک شنیده معلوم کرد و روزی سی سی طایفه را امتحان گرفت از آن جمله صد طایفه اعلی
برای مجلس قصر مقرر کرد و باقی را بطریقیکه مذکور می شود قسمت نمود [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] اما راویان این اخبار نشاط انگیز و ناقلان آثار عشرت آمیز چنین روایت
کرده اند که چون صاحبقران اعظم تیاری جشن صحت فرمود و خسرو در تیاری قصر اشتغال نمود
اگرچه القصر عالی بنا محتاج به تیاری نبود ولیکن فرشها را بر داشته [illegible] بار دیگر انداختند و هم
چنین پاره چیزهای دیگر درست کردند آبهای حوضها و نهرها خالی کرده از سر نو پر کردند و در خانها
آراستگی بخشیدند با جمله اوقات خیالی ازین شرح قاصر است که این چیز نیست که منصب رنگین نویسان
است بپردازد و کتاب افسانه از مطالب ضروریه دور تر انداز دلیکن برای زینت بعضی مقامات
بقدر ضرورت مضایقه ندارد در آوردی گویند که بعد از صحت یافتن صاحبقران حارث تاجدار نیز
یک جشنی هفت روزه ترتیب داده بود که مخصوص همین شادی بود و او که ضیافت صاحب
قران از جانب پادشاه آمو از بود جشن صغری نام آن باید گذاشت و این جشن که صاحب
قران مقرر فرمود بعد فتح قصر سکندر بود و جشن کبری نام دارد آمدیم بر سر داستان
که جشن کبری بصوابدید خسرو شیردل و مهتر سریع السیر چنین ترتیب یافت که جمیع محلهای آموازرا

ائین بستند و در هر محله بکاولی تعین نمودند و اخباس از جمیع اقسام بهر محله فرستادند و ده ده بیت بیت
طایفه بقدر وسعت در محله تعین نمودند و نیز در خیمه ها زدند و جمعی لشکریان را فرود آوردند بکاولان را
تعین نمودند اخباس نثار کردند که گوسفندان را همه جا فرستادند و چهار هزار خلعت گرانمایه نثار کردند
تا هر یک از ملازمان حارث نامدار بقدر مرتبه یابند جواهر نیز همراه بعضی خلعتها بود چون این مقدمات معلوم
شد باید شنید که در قصر سکندر چه نوع صحبت اتفاق افتاد صاحبقران از شاه آهو از چهل روزه وعده
گرفت با چهل امرای نامدار و خسرو شیردل سرکار بود و مهتر سریع السیر تیاری مجلس هر روزه برذمه
خود گرفت صد طایفه نازنینان و نقالان و امثال ایشان که هر یک عجب صورت و هنرسرآمد روزگار بود
برای مجلس مقرر گشته در شهر نوبت خانه جدا می نواختند و در لشکر جدا و در قصر جدا که ذکر نقارخانه
او بالا گذشت اما امرای حارث نامدار اگرچه داخل قصر بودند اما در قصر نیز دو مجلس بود یکی عام و
که والافطرت با جمیع امرا در ان مجلس بود و دویم خاص که صاحبقران و شاه و سوداگر و خسرو
و سریع و لیشر نوجوان بود و طلحه نیز در مجلس عام بود و مکان مجلس خاص مختصر بود و این مجلس بمنزله
خلوت بود چه صاحبقران اکثر اوقات با حارث و غیره در مجلس عام می نشست و گاهی در
خلوت میرفت خصوصیت این چند کس بمجلس خاص عنقریب معلوم می شود القصه

یکی جشن عالی بیاراستند ... می صاف و رامشگران خواستند ... چو خلد برین دلکش محفلی
بعشوه بهر سو بلای دلی ... زهر جانبی گلرخ نیم مست ... چو شاخ گلی جام گلگون بدست
زصوت خوش اینده پهلوی ... ترنم کنان زهره در پیروی ... چو زلف بتان بر رخ چهره چنگ
زده راه عشاق را بیدرنگ ... نوای نی و ناله ارغنون ... ربوده ز جان صبر و از دل سکون
کمانچه چو ابروی خوبان پرب ... ز روی رباب آمده دلفریب ... رخ شاهد از باده گلگل شده
مغنیش از شوق بلبل شده ... چو ن رخش ساقیان جگل ... ز تیر مژه ریخته خون دل
بروی چو خورداد ساقی شراب ... درون سوخت زاتش برون آفتاب ... جهان کرم شاه صاحبقران
که چون او نیامد بدور زمان ... دماغش چو از باده شد تابناک ... بجنبش آمدش کوه زرمشت خاک
کف جود بگشاد شاهنشهی ... که از لعل و در کان دریا تهی ... یکی را بتاج زر افراخت سر
بان دیگری داد زرین کمر ... باین جامه با آن دگر جام داد ... بهرکس سزاوارش انعام داد
بحال سکندر خضان بر دست ... که روح سکندر شد از وی بهست ... تا چهل شبانه روز ... شب و روز
اهل مجلس را شب قدر و روز عید بود اما صاحبقران گیتی ستان را هرگاه تصور محبوبه بر خاطر
مبارک

[illegible]

مبارک استیلا یافته بنوعی متغیر می‌شد که تمام مجلس از اندرون و بیرون منغص گشت
یاران آن شهریار را تسلی میدادند و ابواب اطمینان بر روی او میگشادند و آن عالیقدر نیز چون
حصول مقصود خود بچندین وجوه وجهه که مرقوم گشته متیقن بود خاطر را تسلی میداد و زبان مقالات بدرگاه
قاضی الحاجات میگشاد لیکن حارث ناچار پیوسته بخدمت صاحبقران عرض میکرد که امیدوار
فضل و کرم که خدای تعالی بر عهد خود وفا نموده شرح احوال خود را از ابتدای تولد تا الیوم پیش این
پیر غلام شرح دهد مخلص را از قصه غرائب اثر بهره مند سازد صاحبقران میفرمود ان شاء الله
تعالی شنیدنی گفته خواهد شد و چون بیست شبانه روز از ایام جشن چهل روز بگذشت روزی وقت
عصر صاحبقران با رفقا صحبت خاص داشت و جام باده برای رفع خمار که از خواب زود برخاسته
بود بهر یک بدست داشت ناگاه یکی از ملازمان حارث بعرض رسانید که ای بارگاه تو رشک
سپهر :: بود قبه‌اش غیرت ماه مهر :: زمین تا بود در پناه تو باد :: جهان عرصه بزمگاه تو باد :: ای شهریار
فلک اقتدار ملک التجار بصره خواجه سعید بصری که اکنون سفید پوش لقب خود مقرر کرده
بر در قصر حاضر است و میگوید بصاحبقران اعظم از جانب من بعد از عرض بندگی و کورنش عرض
کنید که این پیر غلام شوریده بخت را نیز از راه تفضل در مجلس بار باید داد که در رسیده‌ام
و بموجب بشارت بزرگان و بامید درمان رو ببارگاه گیتی پناه آورده‌ام صاحبقران از
گفتار او متعجب شد و از یاران احوال او پرسید که این خواجه سعید کیست درین اثنا خسرو
شیر دل که بکاری رفته بود رسید و نام و احوال خواجه سعید شنیده دانست همان خواجه
سعید است که پدر سعد نوجوان شوهر عشرت افزاست بصاحبقران عرض کرد که ای شهریار
او را باید طلبید که از اهل دردست و فلک زده و ستم رسیده است و در گوشش مبارک
گفت که آن پدر شوهر عشرت افزای بیچاره است اگرچه عشرت افزا بودن در پیش و
رفتن پیش پدر روما دز خود راضی نیست صاحبقران فرمودند تا او را طلبیدند :: نشستند و در مجلس بار
دادند این بیچاره نیز تا زکی بعبارت بر باد داده بود صاحبقران را سلام کرد و دعا و ثنا بجا
آورد صاحبقران بمرحمت و اشفاق با او تکلم نمود و احوال پرسید خواجه سعید آه جگرسوز از
دل برکشید و زار زار بگریست گفت ای صاحبقران گیتی ستان و ای بمراد رساننده مرادمندان
ای در گرانمایه صدف عالم و ای سلاله دودمان بنی آدم ؎ بر من ستم زمانه می‌بین و مپرس ::
اشکم چو انار دانه می‌بین و مپرس :: احوال درون خانه از من مطلب :: چون پرده آستانه می‌بین و مپرس

الشهریار فلک افتاد از سه پسر گم کرده‌ام مانند یعقوب :: محبوسم دور افتاده ز محبوب :: شبم چون شمع
باشد نیز روزم :: که روزانه بمیرم شب بسوزم :: لیکن درین ایام بزرگی که از اسم شریف
خود مرا اطلاع نداد . در عالم واقعه بمن گفت برو در آنجا از و داخل جشن صحبت ... صاحب
قران اعظم شو و شبی که جمیع سرگذشتی یا حکایتی بگویند تو نیز قصه خود بیان کن بعد از آن حق تعالی ترا بامر
یمن قدم آن صاحبقران اعظم بمراد خواهد رسانید باین امید باین حالت تا بنیه مصدع اوقات شریف
شده‌ام حارث گفت بسیار خوب الشهریار اول غلامان قصه بگویند بعد از آن جهان پناه قصه خود را
نه تاج القصص است ارشاد کنند صاحبقران قبول کرد و مقرر فرمود که امشب تا نصف شب رقص
به بینند و بعد از آن هر که قصه دارد بیان کند من هم احوال خود را خواهم گفت اما چون صاحبقران برای
عبادت که درین حضرت روح امداد مقرر بود دیر شد خواست ساغر خفی در گوشه خلوت بصورت غلامی
بر صاحبقران جلوه کرد و گفت الشهریار راستی آنکه من یک چیز را فراموش کرده بودم امشب
در عالم واقعه حکیم سکندر مرا آگاه کرد بخدمت مبادرت جستم و آن اینست که چون صاحبقران
مجلس سرگذشت مقرر کند و خواهد که قصه از هر کسی بشنود باید در فلان مقام که برج مینا
نام دارد بنشیند و در آن برج حجره‌هاست در هر حجره یکی از رفقای صاحبقران قرار گیرد بنوعی
که ایشان کسی را نه بینند و کسی هم ایشان را نه بیند و آنکه سرگذشتی ندارد در پیش صاحبقران
بنشیند تخت صاحبقران در وسط برج باشد حتی اگر زنی صاحب سرگذشت باشد او را نیز
در حجره بالا مقام دهند تا بگوید و بشنود و صاحبقران تماشا کند ... فرمود من هرگز درین شهر
چنین برجی را ندیده‌ایم گفت من بصاحبقران بنمایم و فی الحال تا حال آن برج در نظر مجلس نرسیده
گویا برای همین صحبت مخصوص بود ... صاحبقران را نشان آن برج داد صاحبقران برجی دید در
کمال زینت و صفا مینای سفید در آن کرده بعضی جاها بصیقل نمودار آئینه ساخته در کمال تکلف و زینت
بود و چندی در میان فرش ده دور آن چند حجره بود صاحبقران از تماشای آن فرحت تازه اندوخت
آنگاه ساغر خفی بار دیگر اجازت رفتن خواست صاحبقران فرمود چه می‌شود تو هم درین مجلس حاضر
باشی و تماشا کنی گفت الشهریار بشرط حیات باز خواهم رسید گفته بدر رفت اما ازین ماجرا
هیچکس خبردار نشد روز دیگر مقرر شد که امشب صحبت نقل و سرگذشت داریم ... تمام
روز چون بگذشت و شب بر سر دست آمد صاحبقران تشریف برده بر آن تخت قرار گرفت
و رفقا را حکم شد که هر که سرگذشتی دارد در برج درآید و غیری حاضر نشود خسرو شیردل که در

مجلس

مجلس کم می نشست اکثر از طرف صاحبقران در تیاری مجلس و دلجوئی اهل مجلس مشغول می بود
بشیر بن حارث عرض کرد که ای صاحبقران من سرگذشتی ندارم و نمیخواهم که از خدمت جدا باشم صاحب
قران او را اجازت داد مهتر سریع السیر که خادم مجلس بود حارث تاجدار گفت با صاحبقران من
نقل شیرینی بخاطر دارم عرض خواهم کرد صاحبقران او را در پهلوی خود نشانید خواجه شمس و خواجه
سعید که بینائی از هر دو رفته بود و صاحب سرگذشت بودند جدا جدا در حجره مقام کردند اما خواجه
شمس که کامل نوجوان نام داشت او نیز گفت من هم قصه دارم بعرض خواهم رسانید عشرت
افزا را گفتند که امشب تو نیز نقل احوال خود بزبان خود پیش صاحبقران بگو او را در حجره بالا جا
دادند لیکن صاحبقران حیران بود که حکیم سکندر به چه جهت برای هیئت امشب ایشان برای ما مقرر
کرده درین چه حکمت باشد [illegible] همه جمع شدند شراب در میان آمد هر کدام چند جامی خورده
دماغی بهم رسانیدند صاحبقران به حارث تاجدار گفت ای شاه شما هم فرمودید که من نقلی دارم اولی
آن است که ابتدا از شما کرده شود بعد از ان دیگران بگویند ما هم نقل خود را بعد از همه خواهم گفت
حارث انگشت قبول بدیده گذاشته شروع بنقل کرد [illegible]
[illegible] راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کرده اند که در ایام ماضی
درین سرزمین پادشاهی بود صاحب کرم عدالت شعار که بصفت سخاوت و شجاعت اتصاف
داشت نام او اسد تاجدار بود روزی بر تخت دولت متمکن بود ارکان دولت و اعیان حضرت
همه در مجلس او حاضر بودند که دربان بعرض او رسانید که خواجه حمید سوداگر از حلب و روم رسیده
امیدوار ملازمت پادشاه او را بار داد این خواجه حمید از مدتها بود که در خدمت اسد تاجدار ارادت
داشت هر چیز تحفه که او را بدست می آمد اول بخدمت اسد تاجدار می آورد اگر از سرکار پسند می شد
بدیگری می فروخت امروز نیز با اشیای نفیسه و تحف لایقه ملازمت کرد اسد تاجدار بروی زیاده از حد
مهربانی بعمل آورد احوال پرسید که کجا ها سیر کردی و چه تحفه برای ما آوردی سوداگر آنچه از تحف
و هدایا موجود داشت بنظر پادشاه گذرانید از انجمله مرقع تصویرات بود پادشاه آنرا دید چون
تصویر را بوجه احسن می شناخت بنظر تامل هر تصویر را میدید ناگاه بتصویری رسید که بمجرد دیدن
جمال آه سرد برکشید و بی اختیار اشک در چشم او گردید از خواجه پرسید که ای خواجه این چه آفتی بر
جان من آوردی و آتشی در دل من زدی راست بگو این تصویر کیست که تازه کشیده اند خواجه
حمید گفت ای شهریار من این تصویر را از کتابدار شاه حلب خرید نموده ام و چنین شنیده ام که تصویر

ملکه اندیار است ملکه محبوبه حلبی نام دارد و دختر شهر جمیل کجکلاه پادشاه حلب محبوبه که ملکه ام لقب
دارد هفصد کنیز صاحب جمال در خدمت او می باشد بسیار غیور و تند طبع واقع شده بود و سودای
عشق و عاشقی در سرش مقام نداشت و چنان مسموع شده که اراده تزویج ندارد و پدر
تابع رضای اوست اسد تاجدار نوجوان بود و تازه بر تخت موروثی پدر خود متمکن شده بود
بدیدن این تصویر عاشق و فریفته او شد گفت ای خواجه رشید هرچه باشد دل از من برده
آتش در جان من زده چه تدبیر کنم که بوصال این محبوبه فائز گردم و اگر فلک کجرفتار مرا بوصال
این دلدار نرساند یقین است که در فراق او هلاک شوم خواجه حمید گفت شهریارا پیر غلام
ناصری بیش نیست در تدبیر این امر خطیر از من چه آید و تدبیر من چه گشاید من چه میدانستم که
احوال شهریار را از مشاهده آن چنین خواهد شد والا هرگز نمی آوردم پادشاه عالی فطرت
وزیر و جمعی از امرای خود را جمع کرده از ایشان در تدبیر بدست آوردن محبوبه مشورت
کرده بدانا دلان فکر اینکار کردند تدبیر اندیشه را یاد کردند هرکدام موافق رای خود سخن
گفتند عالی فطرت وزیر بعرض رسانید که اینشهریار پادشاه حلب صاحب هفتاد هزار سوار
جرار است که پیوسته در رکاب او موجود می باشند و سلطنت ما بهیچ جهت بشصت هزار سوار
نمی رسد داعیه حرب اصلا با او متصور نیست معهذا او را با سلطان روم توسل است هرگاه
خواهد فوجی بکمک خود تواند طلبید اینکار موقوف بقوت طالع است اگر خدا خواهد صورت می
تواند گرفت والا مشکل است پادشاه گفت بالفعل چنین بخاطر میرسد که ایلچی برای اینکار تعین
کنم و نامه عجز آمیز بشاه حلب نویسم احتمال دارد که قبول کند و رسول چرب زبان به از وزیر
من نخواهد بود عالیفطرت وزیر گفت ای پادشاه جان و مال و آبروی غلام تصدق جان حضرت
است اگرچه درین ایلچی گری بر آبروی خود می ترسم لیکن گردن از مو باریکتر حکم پادشاهی
را مطیع و منقادم اسد تاجدار تحف بسیار و امتعه بیشمار برای هدیه جدا کرده نامه مشتمل بر
این مضمون قلمی فرمود که ای سر حلقه سلاطین روزگار در شوکت و مروت و بزرگی
و وقار پروردگار بی همتا در هر خانه که دختر آفریده زوجی نیز برای او مقرر فرموده چنانکه
برای ابوالبشر آدم علیه السلام با وجودیکه سکونت در آنوقت در دار دنیا نبود حضرت
حوا را خلق کرد پس معلوم شد که زنان را از شوهر ناگزیر است درین ولا مسموع شده
که آن پادشاه عالیقدر را در پرده عصمت دختریست رشک ماه و آفتاب و در عقل و شعور

ضرب المثل

ضرب المثل شیخ و شاب چنانکه اوصاف کمال او مکرر بسمع اینجانب رسیده و دل آرزومند را مشتاق
وصال گردانیده و حقیقت حسب و نسب اینجانب نیز بسمع همایون رسیده باشد بناء علیه عرض کرده
می آید که از راه فضل و کرم غلام را بفرزندی خود سرفراز کنند و آن گوهر دریای عصمت و عفت را
بسلک ازدواج این فدوی آن خاندان کشند بعد از آن وزیر را روانه کرد و عالی فطرت نامه را گرفته
روان شد بعد از طی مسافت راه بحوالی حلب رسید فرود آمد خبر بشرحبیل کجکلاه دادند که بادشاه
بصره و آهو از ایلچی فرستاده نامه نوشته شرحبیل بوزیر خود گفت که تا حال در میان ما
و شاه آهو از رسم مکاتبه و مراسله نبود آیا چه سبب نوشته باشد وزیر گفت هر جهت معلوم خواهد شد
پس بادشاه دیوان عام فرمود و امرا را جمع کرده وزیر خود را باستقبال عالی فطرت فرستاده
بعزت تمام او را طلب داشت عالی فطرت چون سعادت ملازمت حاصل کرد بنوعی دعا و ثنا بجا آورد
که بادشاه خرم شد و ارکان دولت او را پسندیدند شرحبیل او را بجای لایق نشانید عالی فطرت
آن تحفه جات که برده بود از نظر بادشاه گذرانید و گفت بادشاه بجناب عالی بندگی گفته فرستاده و اظهار غلامی
نموده نامه را باین محقر پیشکش بخدمت فرستاده شرحبیل نامه را بعزت گرفت بدست منشی داد
منشی مطالعه کرده بدست شرحبیل داد و گفت شهریارا نامه قابل بلند خواندن نیست باید که بادشاه
خود مطالعه کنند شرحبیل را بعد از مطالعه چهره چون آتش برافروخته شد و آنهمه نرمی بگرمی
مبدل گشت از غصه ندانست چه کند آخر سر بر آورده رو بعالی فطرت کرده گفت چه کنم که شرم می آید
که در مقابل آن دعا و ثنا ترا دشنام دهم و بعزت کنم و الا مکرر بخاطر من رسید که ریش ترا تراشیده
وارونه بر خر سوار کنم و فوجی همراه تو کنم تا ترا باین صورت بخدمت آن آقای نالایقت برسانند اما
ضبط خود کردم و خود را از شر شیطان فرود آوردم خیریت تو در همین است که همین ساعت از نظر
من گم شوی و رفته بآقای شوم خود بگوی که ای نادان هنوز طفلی و مراتب را نمی فهمی من مثل تو چندین
امرا دارم معهذا شنیده باشی که دختر من اراده تزویج ندارد و میخواهد بصفت مردان شعار
زندگی کند بعد ازین چنین گهی میخواهی خورد و الا خاک آهو را بحلب خواهم آورد صاحبقران اعظم عالی فطرت
چون این سخنان از شرحبیل کجکلاه شنید و حالت او را چنان متغیر دید چاره بجز برخاستن ندانست
لیکن وقت برخاستن اینقدر گفت که ای بادشاه کجکلاه تو آن بیچاره را حقیر دانسته چنین درشتیها
گفتی تو از جانب باریتعالی نترسیدی که از تو غیورتر است اگر در مشیت الهی جاری شده که این
نسبت در میان آید حق تعالی دل ترا بر وی مهربان خواهد کرد و این نسبت البته خواهد شد شرحبیل گفت

او را سزای این سخنان رسانم عالی‌فطرت دست بقبضه کرد و کلمه‌ای بر زبان جاری ساخت
تمرد ن دانا کار بدانائی فرموده پادشاه را ازین اراده مانع آمد و گفت ای شهریارا این وزیر
مرد آدمی و صاحب غیرت است حیف است که بناحق کشته شود القصه عالی‌فطرت جواب زبانی
گرفته بر جناح سرعت و استعجال خود را بخدمت شاه اهواز رسانیده احوال را باز گفت
پادشاه اهواز را درین چند روز از عشق محبوبه چلبی که دختر ارشاه بود و از شنیدن این ماجرا
آه سرد از جگر برکشید و زار زار بگریست بعد عالی‌فطرت گفت ای وزیر دولتخواه آفرین بر حلال
نمک تو طریقه نمک‌حلالی چنانکه باید بجا آوردی و از جان خود برای کار من نترسیدی نصیحت
را توجه کنی لیکن بگو مرا چه باید کرد بغیر ازینکه هلاک شوم ازین غم نجات نخواهم یافت و این
را یقین میدانم که آخر در عشق محبوبه خواهم مرد پس چنین زار نزار نمیرم چرا یک دفعه در هلاک
خود نکوشم که شغعت هجران نکشم و عذاب فراق نچشم این را گفته میخواست پیاله زهر قاتل
بیار کشد و رکن عالی‌فطرت و خواجه حمید و غیره امرای او بمصاحبت ملک را ازین امر مانع
شدند بعضی که دعوی تهور و جلادت داشتند برخاسته بعرض رسانیدند که ای پادشاه
هرگاه مردن را بر خود قرار داده موت حرام اختیار چرا میکنی ده نفرهای تارخش را زین کنند ::
دم اندر دم نای زرین کنند :: نفرهای تا ساز لشکر کشند :: سپه را بزر زیب و زیور کنند ::
غلامان همه در رکاب تو اند. همه ذره آفتاب تو اند :: اسد تاجدار بر آنها آفرین کرد و گفت
ای دلیران شمشیرزن و ای بهادران صف‌شکن از شما زیاده برین توقع دارم لیکن دو
چیز مانع اراده است اول آنکه مرا شرم می‌آید که بر ملک محبوبه خود بعزم جنگ بروم و بر
خویشان و ملازمان او شمشیر بکشم معهذا دعوای دوستی او هم داشته باشم وجه دوم آنکه
صرفه هم درین کار بنظر نمی‌آید چه لشکر چلبی بجگاه هم باعتبار فوج بر ما تفوق دارد و هم باعتبار رمال و
هم باعتبار حمایت که شاه روم معاون اوست خدا نخواسته اگر شکستی بر لشکر من واقع شود
من اسیر ایشان شوم یا گریزم تا قیامت باید این فضیحت برابر روی خود بگیریم و کشته شدن که
باختیار انکس نیست بلکه اجل نرسیده باشد و کاش بعد از اسیر کردن مرا در پای محبوبه
من بکشند که بعد از وصال مراد دوم من اینست که کشته شوم باری در پای وی او بیفتم
لیکن هرگز چنین نکنند بهمه حال این مشورت هرگز بعمل نیارم علاج من همین است که پیاله زهرآلود
ازین عالم سفر اختیار کنم هر چند امرا سماجت کردند ملک اهواز سخن خود را بجد گرفته و دم
تا گریه میکو

تاکید میکرد که جام زهر تیار کرده بیاورید گفت ای وزیر چون من تو زنی هم ندارم تا بفرزند چه رسد
بعد از من خواه تو بر تخت نشین خواه دیگری را بنشان اولی آنکه تو بنشینی چرا که با اوصاف حمیده
موصوفی معهذا حق نیز بر تو ثابت کرده وزیر شروع بگریه کرد و گفت ای خداوند نعمت امروز زمانه
که این تخت را از وجود تو خالی بینم و بعد ازین که اراده تو چنین است مرا بر تخته تابوت کار است
نه بتخت ارکان دولت و اعیان سلطنت بر حال شاه رعیت نواز زار زار گریستند و پادشاه
هر دم آن تصویر را می بوسید و بر دیده می مالید و میگفت بیت روز تعزیه تابوت من ز سرو کنید
که میروم بخیال بلند بالائی ؛ اگر بر سر چو کشی شانه بپیچم زوفا سینه چاک ستم زلف پریشان توام ؛
ازین قبیل اشعار عاشقانه بسیار میخواند و سوگندهای عظیم میخورد که بهر قسم باشد خود را هلاک
کنم مادر اسد تاجدار نیز زنده بود و بیانه خاتون نام داشت این خبر شنیده نقاب بر چهره کشیده
بیرون آمد و در میان مردان آغاز ناله و زاری و گریه و بیقراری نمود طرفه حشر و نشری در آنجا
پدید آمد خواجه حمید سوداگر بدین جهت هوش در سر نداشت قطع نظر از جان پادشاه کرده بر
جان خود می ترسید چه میدانست که اگر پادشاه خود را هلاک کند مرا هم زنده نگذارند که چرا مرقع
را آوردی و پادشاه را در بلا انداختی چنانکه مادر پادشاه ازین قبیل سخنان گفته بود اما پادشاه
هر دم همین را میگفت که زهر بیارند والا من بهر قسم خود را هلاک خواهم کرد آخر خواجه حمید را فکری
بخاطر رسید و آن فکر آن بود که در کوه بصره از مردم عامل زاهدی که در علم دعوت دست رسی تمام
داشت ساکن بود جمال عامل نام داشت بخاطر خواجه حمید رسید که پادشاه را بخدمت آن شیخ برد
بلکه کاری صورت بگیرد به پادشاه گفت چنان احوال شیخ جمال و بزرگی او از آن زیاده است که بیان
کنم بالفعل حضرت خود را تا بآن مرد بزرگ برسانند بعد از آنکه از وی جواب بشنوند مختار اند در
اراده که کرده اند پیر غلام نیز بتبعیت حضرت در آن اثر خواهد کرد که بعد ازین ذلت کشیده باید مرد
پادشاه گفت معاذ الله ای خواجه هر که بعد از من ترا اندک خفتی برساند من روز قیامت دامن
او بگیرم سوداگر گفت حضرت اینها حرف است بهمه حال بفرمائید سامان سفر هفت روزه مهیا
کنند که ازینجا شیخ جمال عامل سه روزه راه است حارث تاجدار را نقل میکنند و صاحبقران اعظم و دیگران تا مقام
می شنیدند حارث گفت یا صاحبقران اسد تاجدار چون از خواجه حمید این سخن شنید فی الفور
سواری طلبیده سوار شد و وزیر و بعضی امرا همراه بودند می آمدند تا بکوه بصره رسیدند آن شب در
پای کوه بسر بردند بیت دم صبح کین ترک زرین قبا ؛ برآمد ز مشرق بزرین لوا ؛ حمید اسد تاجدار را

همراه گرفته متوجه صومعه گوه شد عالیفطرت وزیر و چهار امیر دیگر همراه شدند شیخ مذکور بعبادت رب غفور
مشغول شد اینها صبر کردند تا شیخ از عبادات فارغ شد خواجه حمید با شیخ آشنائی قدیم داشت پیش
رفت سلام کرد پادشاه نیز سلام علیک درمیان آورد شیخ نظر بحرمت سلطنت به تعظیم او برخاست
بایکدیگر ملاقات کردند پادشاه نذری که برده بود در قدم شیخ انداخت شیخ آنکه از جنس ماکولات بود قبول
نمود و باقی را مسترد فرمود و گفت اینها بکار امثال ما نیاید بمحتاجان باید داد القصه بعد از مکالمات خواجه حمید
احوال پادشاه بر سبیل راستی بخدمت آنحضرت عرض داشت شیخ تاملی نموده فرمود چکنم که پادشا
خود بمقام فقرا آمده حاجت خواست اکنون آنکه از دستم برآید بدون قبول چاره ندارم و اگر پیش ازین
معلوم میکردم ازین مقام میرفتم بهرحال ای پادشاه ترا باید که نفس خود را متحمل شده آید هموار کنی و چهل
روز از پیش من جدا نشوی و آنچه بگویم بخوری و عملی که بتو تعلیم دهم بجا آری احتمال دارد که حق تعالی مراد
مکمل آندار
ترا برآورد واسد تاجدار چون عاشق بیقرار محبوبه گلندام بود هرچه شیخ گفت قبول نمود و وزیر را
با لشکر بشهر فرستاد تا از سلطنت خبردار باشد و خود پیش شیخ ماند خواجه حمید نیز چون مرد
سوداگر بود و کارها بسیار داشت رخصت شده رفت پادشاه بادسته ملازم ملازمت
شیخ اختیار کرد آنگاه باشاره شیخ مصوری را طلبیده تصویر اسد تاجدار و برابر تصویر محبوبه صبیح
کشیدند شیخ بپادشاه عمل تصور بیاموخت و اسمی باو تعلیم کرد که پیوسته این را بخوان و درین
صفحه نگاه میکن چون هر دو صورت در صفحه خاطرت خوب جا گیرند کاغذ تصویر را موقوف کرده چشم
را بپوش و در تصور این دو صورت مشغول باش و درین چهل روز باید غذای تو گوشت و روغن
نباشد و نیز باید زیاده بر سه چهار لقمه تناول نکنی و این اسم را باین عدد میخوانده باشی تا عمل تصور
باتمام رسد نتیجه این عمل آنست که بحکم الهی محبوبه تو بر تو عاشق خواهد شد بهر قسمی که باشد محبت
تو در دل او جا بگیر می شود بعد از آن که آن تند خو رام شود حصول رضای شهر حلب آسان است
بسهل تدبیری حاصل توان کرد اسد تاجدار بگریست و گفت برای حصول وصل محبوبه در طرفه
مشکلات افتاده ام خدا آسان کند القصه به عمل تصور مشغول شد و در گوشه که شیخ نشان داد
بنشست و آن مشقتها بجا می آورد در عرصه چهل روز عمل را باتمام رسانید بعد از آن شیخ باو
گفت اکنون ترا باید بجانب حلب روی و منزل محبوبه خود را منزل خود سازی لیکن نه بطریق
پادشاهان بلکه بلباس سوداگران در آئی و من از علم نجوم چنان دریافته ام که در راه تحفه بدست
توافتد که یکوقتی بکار پادشاه حلب آید و ترا وسیله حصول مقصود گردد واسد تاجدار فرمود

آن تحفه کدام

آن بزرگوار را بسمع رضا اصغا نموده کس بشهر فرستاد و از وزیر اسباب تجارت
با تحفهای نفیسه و زر نقد طلبداشت و باو نوشت که فلان تاریخ بر تخت اهواز نشستن و شهره انداز
که اسد تاجدار تغییر شده سر ببیابان گذاشت بلکه چنان کن که تمام مردم شهر ماتم مرا بگیرند که
من کشته شمشیر عشقم باید دید حق تعالی در حق من چه خواسته چون نشقه بادشاه بوزیر رسید زار
زار بگریست و مادر او گریبان طاقت چاک زد و لباس نیلی دربر نموده تسبیح هزار دانه به
کف آورد و در گوشه مصلا را فرش کرده بزاری مناجات بدرگاه قاضی الحاجات اشتغال
نمود چون این خبر در شهر منتشر گشت نظر بعدالت و رعیت پروری آن شهریار از صغیر و کبیر
همه متالم شدند بر مردم همین معلوم بود که بادشاه از کوه بصره تغییر شده سر بصحرا زد واما
چون اسباب تجارت و جواهر و اموال بطریق خفیه ببادشاه رسید بحکم شیخ جمال لباس
تجارت دربر کرد و از راه غیر متعارف بجانب حلب روان شد و منظور از ان اخفا
آن بود که بادشاه حلب از احوال اسد اطلاع نیابد [illegible]
[illegible] ت راوی گوید محبوبه حلبی نازنینی بود
که در حسن و جمال گوی سبقت از اقران و امثال میربود روی چون آفتاب و گیسوی
چون مشک تابش دست روز و شب بر تخته فلک می بست معهذا انتخو و نازک مزاج
بود و اصلا میل کتخدائی نداشت چنانکه مذکور شد و شرحبیل حلبی را غیر از و فرزندی نبود
بنابرین برضای او راضی و بحکم او مطیع بود واما در ایامی که اسد تاجدار بفرموده شیخ بعمل
تصور مشغول بود شبی آن ملکه خوبان در عالم واقعه جمال اسد تاجدار را دید که لباس
بادشاهی دربر دارد و عقد مروارید در گردن ملکه گویا از شرم بگریخت و پنهان شد و دیگر چیزی
ندید شب سوم باز دید که همان جوان رعنا بلباس فاخره خود را بیاراسته تاج بادشاهی
بر سر گذاشته بنظر می آید و میگوید ای ماه آسمان خوبروای خورشید فلک محبوبی
کجا بودی که هر شب سوختی از درد هجران مرا، تقدیر روز محشر طول دادی هر زمانه مرا، سوال
کن ز من امروز تا تو غافل شهر افتاد که اعجازی فلان کرد گویا بی زبانه مرا، ای ماه روی گلرخ
وای یگانه زندگی من زار بگنظر بسوی من ببین که در عشق تو از تاج و تخت افتاده و سر بکوه و بیابان
نهاده ام گاهی بامید وصال تو بتجاری میروم و طریق وصل تو میجویم و گاهی بلباس تاجران
در می آیم و بطریق ملاقات تو می پویم و هنوز دل سنگین ترا از حالت من خبر نیست این مرتبه ملکه

محبوبه گلندام حلبی از پیش آن عاشق صادق نگریخت و نیز نیامیخت لیکن حیران وار در جمال او نظر
میکرد و آخر الامر دل آن نازنین نیز مایل است ناچار شد است دل را بدل رهی است درین گنبد سپهر :: از روی
کینه کینه و از روی مهر مهر :: یا صاحبقران اعظم تیری که است از کمان شیخ جمال انداخته بود و بر نشانه
خورد یعنی عمل تصور کار خود کرد و آن نازنین را چنان بدام محبت شاه آورد صاحبقران فرمود ای
بادشاه آهو از خدا که شما را صادق میدانم لیکن درین نقل حیرت تمام دارم که بعضی جاها باور عقل
من نمی شود یکی آنکه شما نقلی میکنید که در زمان ماضی درین سر زمین چنین بادشاهی گذشته و چیزی
چنین حادثات رو داده و بدین صورت خوابی که ملکه حلب دیده و جواب سوالی که او را با اسد تاجدار
در میان آمد شما چگونه رسید حارث گفت یا صاحبقران بعد از اتمام این حکایت این دقیقه نیز مهمل نخواهم
گذاشت و بجمیع وجوه خاطر مبارک را جمع خواهم ساخت صاحبقران فرمود خدا بادشاه را خیر دهد
عنایت باید کرد حارث روبروی صاحبقران [illegible] نقل میکرد و آن چند کس می شنیدند بغیر از خسرو
شیر دل که او بسبب تردد مهمانداری گاهی می آمد و اکثر اوقات بکارهای مرجوعه اشتغال می نمود مختصر
افزا نیز از جمله مستمعان بود بنوعیکه نه او را کسی میدید اما گذارنده این حکایت نادر که حارث تاجدار باشد
چنین آورده که چون ملکه حلب محبوبه حلبی در عالم واقعه دل باسد تاجدار داد بیدار شد و حالت
متغیر گشت آن سخنان که پیوسته در فضایح زنان و طلب شوهر میگفت امروز اصلا مذکور آن نکرد بلکه
اکثر اوقات در تصور آنکه بخواب پیش دیده بود خاموش می بود دایه که [illegible] حال محرم راز او بود از
وضع امروزه او در تعجب ماند و پیوسته در سراپایش ملاحظه کرد و آن تغییر حالت از محسوس شد لیکن
از ادب چیزی نگفت و ملکه نیز کار خود داری فرمود آخر بعد از روز دیگر باز در عالم واقعه دید که
همان جوان خورشید قدر با وضع سوداگران پیش ملکه آمد تاجی بر سر نداشت و اظهار بندگی و نیاز کرده
بجانب زلف مشکسای ملکه اشارت کرده گفت ای آرام جان و ای مایه حیات مشتاقان :: زلف
تو که طفلان هوس را شب عیداست :: شامیست که آبستن صد گنج امیداست . ای ملکه بدان که در
طلب تو خود را از تاج و تخت خلع نموده بلباس سوداگری در آمده ام امیدوارم که جناب باری
بر ناله زار من رحم نموده قامت قیامت آثار ترا که سرو جویبار خوبیست در کنارم بنشاند
و مرا بدولت وصال تو برساند [illegible] جویها بسته ام از دیده بدامان که مگر :: در کنارم بنشانند
سهی بالائی :: که تو باشی ملکه این مرتبه با او بسخن در آمد و گفت ای جوان ناشناسا کیستی
و از کجائی که رخنه در حصار عزم من انداختی و مثل خود نیز مرا بر خود مبتلا ساختی آن جوان گفت
الملکه

ای ملکه کرم فرموده لحظه‌ای در پیش من بنشین تا احوال پرآشوب خود را پیش تو نقل کنم محبوبه جلی نشست
و آن مکان گویا باغ خوش بود و اسد تا چهار اول سه مرتبه تصدق محبوبه خود شد بعد از آن
احوال خود را آنچه مناسب دانست بیان کرد ملکه گفت ای جوان دل منهم ترا میخواهد لیکن مشکل که
مواصلت صورت بندد برای آنکه من چنین عزم کرده بودم که مادام الحیوة کتخدا نشوم و اکنون
که بر تو عاشق شده‌ام چه کنم از طرف خود نمیتوانم گفت که من از عزم خود پشیمان شده‌ام اکنون
مرا کتخدا کنند که این سخن عار مرتبه خود میدانم اگرچه از فراق تو هلاک شوم مگر آنکه حقتعالی پدرم
را توفیق دهد و این امر را چنانکه باید بجا گیرد و مادرم نیز سماجت را از حد بگذراند احتمال دارد
والا ممکن نیست خواجه اسد گفت ای ملکه خوبان در اصل رضای تو شرط است کارهای دیگر نیز حق
تعالی آسان خواهد کرد درین بودند که ملکه از خواب جست چشم او گریه آلود دید بقیه شب را
بگریه و زاری بگذرانید بنوعی که کسی واقف نشد و پیوسته بدرگاه قاضی الحاجات مناجات
میکرد و میگفت خداوندا میدانم که مرا سزای عزم من رسانیدی چه حکم که در حق مردان و
زنان چنین است که کتخدا شوند و توالد و تناسل نمایند تا خلق تو زیاده شود و ملت اسلام رونق
حاصل کند عزم من خلاف حکم تو بود از گفته و کرده خود پشیمان شده‌ام توبه و استغفار را وسیله
خود میسازم از فضل و کرم تو امید دارم که از گناه من درگذری و مرا بوصل این جوان تاجدار
که احوال او را تو به از من میدانی برسانی صاحبقران سپهر احتشام چون از حارث سخنان
انجام شنید آه سرد از جگر برکشید و زار زار گریست چنانکه هیچ چشمی خالی از اشک نبود
فرمود ای پادشاه‌زاده از طرفه نقلی نقل مجلس ما ساختی سخت بهجت تمام بنقل من دار که
منهم نگار خود را سه مرتبه بتفاوت ایام در عالم واقعه دیده عاشق شده‌ام و در تلاش
او خانمان برباد داده پدر و مادر را بچنگال مرگ گذاشته جلای وطن اختیار نموده‌ام لیکن
بر من معلوم نیست که محبوبه من از جمله موجودات است یا خیال محض در دل من جای گرفته وسیله
مرگ من شده است اینقدر هست که از زبان راست گویان شنیده‌ام که آخر بمطلب خود
خواهم رسید باید دید خدا چه خواسته است و بر تقدیر یکه محبوبه ما در عالم موجود باشد آیا مارا
میشناسد یا نه و دوستی ما هم در دل او جای گیر هست یا نه اکنون این نقل را تمام از زبان تو
شنیده نیت کردم که این هردو عاشق و معشوق بمراد خود رسیدند من هم بمطلب خود میرسم
حارث و غیره کلمهٔ انشاء الله تعالی بر زبان جاری ساختند حارث گفت شهریار نقل خود پاره

عنایت کن صبر باید فرمود تا من و دیگران نقلی که داشته باشند با تمام رسانیم بعد از آن صاحبقران
از ابتدای تولد نقل خود از زبان مبارک شرح دهد جهان پناه قبول فرمود و عادت شروع بنقل کرد
سعدی این استاد وقت درس دادن :: چنین گفتی بعقل و رای روشن :: سخن بسیار دان و اندک گوی ::
یکی را صد مگو صد را یکی گوی :: قصه مختصر عادت گفت ای یاران عام و ای صاحبقران هفت کشور چون ملکه
حلب مکرر به مناجات بقیه شب را بگذرانید وقت صبح دایه او رسیده او را با حال خراب دیده گفت
ای جان عالم چند روز میشود که ترا بعجب حالتی می بینم خیر است و چندان ازین قبیل گفتگو کرد که ملکه اخفای راز
خود را از مصلحت ندانسته بی بغیر و زنه آنچه در دل داشت بر زبان آورد و دایه تاملی کرده گفت ای
ملکه چند روز قبل ازین ایلچی شاه اهواز بخدمت پدرت آمده بود و چنان شنیده ام که برای خواستگاری
تو او را فرستاده بودند پدرت چون از مزاج تو واقف بود و دختر او را در مرتبه سلطنت برابر خود ندانسته
جواب داد بلکه سخنان ناملایم با او در میان آورد و او هم مردانه دو سه کلمه گفته رفت دیگر احوال
او معلوم نیست اگر حکم شود من از طرف خود کسی را باهواز بفرستم هر چه هست معلوم خواهد شد
ملکه گفت بسیار مناسب است دایه سرهنگ جلد قدم را از ری داده باین مهم نامزد کرد آن سرهنگها
باهواز رسیده حقیقت را دریافته مراجعت نموده بخلوت رفت بدایه ملاقات کرده گفت ای دایه
خاتون پادشاه اهواز که اسد نامدار نام داشت بافقیری ملاقات کرده خود نیز بلباس فقیر در
آمده سر بصحرا زده بطرفی بدر رفت احوال او معلوم نیست و زیر او عالیفطرت که اینجا برسم
رسالت آمده بود سلطنت میکند دایه این خبر بملکه برد ملکه آه سرد از جگر برکشید گفت ای دایه
من در واقعه او را بعد از لباس پادشاهی در لباس گدایان دیده ام و این سرهنگ
حرامزاده خبر آورده که او فقیر شده بدر رفته کدام یک را باور کنم خواب خود را صادق
دانم یا که خبر این سرهنگ را مقرر دارم دایه گفت ای ملکه عالم خواب و خیال گفته اند و این سرهنگ
خبر آورده چگونه برابر باید دانست ملکه گفت هیچ معلوم شد که شاه اهواز این حرکت غریب
چرا کرد ترک سلطنت کرده بلباس فقیر در آمد دایه گفت که آن سرهنگ چیزی نگفت لیکن
بر همه ظاهر است که در فراق شما مجنون صفت سر در بیابان گذاشت ملکه بگریست و گفت
ای دایه در عجب مخمصه گرفتار شده ام که سرانجام آن نمیدانم چه خواهد شد دایه گفت بالفعل
مرقعه صور سلاطین ~~از سرکار از سلاطین~~ از سرکار پدر خود طلبیده صورت پادشاه اهواز را ملاحظه
کن که همان شخص است که تو او را بخواب دیده یا دیگریست ملکه را معقول آمد روز دیگر مرقعه را
طلبیداشته

طلب داشته صورت پادشاهزاده را بیرون آوردند نام جنید تاجدار بر پشت آن مرقوم بود و بازش
سفید او را کشیده بودند دایه گفت ای ملکه این تصویر پادشاهزاده حالیست اسد تاجدار پسر جنید
است ملکه گفت در استخوان بندی چهره بگمان من کو نه شباهتی با چهره آن نوجوان داشته
باشد لیکن خواب را چه اعتبار بهمه حال در طرفه مصیبتی گرفتار شده ام جان میدانم که جان را
درین ورطه بلا بر باد خواهم داد و این سزای آن نیت نامشروع است که می یابم دایه گفت
ملکه پای صبر در دامن توکل استوار کن انشاء الله تعالی بمطلب خود خواهی رسید ملکه گفت البته
تا طاقت دارم صبر خواهم کرد بعد از آنکه اختیار از دست من رفت هر چه اتفاق شود [illegible]
القصه صاحبقران اعظم ملکه حلب در عشق اسد نوجوان طرفه حالتی پیدا کرد و بعد از آن دیدن خواب
موقوف شده بجای آن جان او را محسوس بصر میشد که هرگاه چشم بر هم میگذاشت صورت
اسد تاجدار او را معاینه میشد و این کمال مرتبه عمل تصور [illegible] بود که اسد تاجدار بجا آورد حارث
تاجدار گفت یا صاحبقران ملکه را در اینحالت گذاشته [illegible]
که چون اسد تاجدار در عشق ملکه حلبی زار و بیقرار گفته شیخ جمال عاملی در لباس سوداگران
آمد و نقد و جنس و جواهر نفیس را بر داشته متوجه حلب گشت اما یکراست بحلب نرفت
بلکه از راه موصل رفت که نخست بموصل رسیده علقمه زنگی را که از طرف شاه روم حاکم موصل
بود دیده جنس خود [illegible] جنس دیگر خریده بحلب در آمد شهره افتاد که خواجه اسد نام سوداگری
از موصل آمده اجناس تحفه دارد شرحبیل حلبی را باره اجناس روم و موصل مطلوب بود وزیر
خود گفت این سوداگر سابق هم در مملکت آمده است یا بار اول است وزیر گفت خیر باین نام سودا
گری نیامده شرحبیل گفت بهمه حال ما را فلان فلان جنس مطلوب است اگر خوبش داشته باشد
از و طلب کن وزیر کس پیش خواجه اسد فرستاد خواجه در جواب پیغام کرد که بهترین این اجناس
و اجناس نفیسه دیگر نیز دارم لیکن امیدوارم که ملازمت پادشاه کرده آن اجناس را خود
بنظر انور در آورد وزیر شرحبیل گفت شرحبیل قبول کرد و یکی از نوکران عمده وزیر باستقبال
رفته خواجه را داخل بارگاه کرد بسبب آن اسم که اسد بتعلیم شیخ هر روز میخواند همین که نظر شرحبیل
بر اسد افتاد محبتی از و در دلش جا گرفت آهسته بوزیر گفت تا حال باین جوان و جمال سوداگری
وارد ملک ما نشده جوان خوش معلوم میشود او را جای لایق خواهی نشاند وزیر قبول کرد و کرسی
زرین برای او مقرر نمود ولیکن اسد تاجدار تا رسید دعا و ثنای پادشاهی بر وجهی که بایست ادا نمود

نفیسه

چنانکه پادشاه محظوظ شد و اشاره به نشستن کرد و پرسید ای خواجه خوش آمدی بگو از کجا میرسی
گفت بالفعل از حلب می آیم و فلان بهای آن ملک را سیر کرده ام تولد من در زمین بصره شده بعد
از فوت پدر به زیر جای او قرار گرفتم شرجیل حلبی پرسید که با هواز هم رفته گفت چند روزی بوده
ام گفت مسموع ما شده که شاه اهواز بلباس درویشی سر در بیابان گذاشته اصل دارد
گفت این را که دیدم که وزیر او کار و بار سلطنت را جاری دارد و میگویند او بیمار است بعضی می
گویند فقیر شده رفته منفعی معلوم نشد شرجیل گفت مگر سودا در مزاج داشت که بموجب ترک
سلطنت کرد است گفت شاید موجبی هم داشته باشد شرجیل گفت بهر حال ما را فلان
جنس بهای آن جواهر مطلوب است اگر جنس تو باشد بیار است گفت حاضر است اگر پسند
طبع اقدس افتد و آن اجناس را بنظر پادشاه در آورد یکی را از یکی بهتر دید خرم شد
جنس قریب صد هزار دینار را از وجدا کرد و قیمت پرسید است گفت الشهر با را اجناس و
جواهر را داخل سرکار کنند قیمت گفته خواهد شد اینقدر مالیت ندارد که غبن خواهد شد پادشاه
آن اجناس را مع جواهر نگاه داشت خواجه را خلعت داد بر دستار خوان طعام خورانید بعد
مرخص شده بخانه آمد خانه در همان شهر گرفت روز دیگر باز بدیدن شاه رفت پادشاه باز
قیمت جنس دیروزه پرسید است برخواسته بعرض رسانید که ای پادشاه من چیزی از
جناب عالی مسطلبم امید دارم که دست رد بر سینه غلام نگذارند پادشاه گفت التماس تو
باجابت مقرونست هرچه خواهی طلب کن است گفت التماس غلام اینست که نذر من قبول افتد
و ذکر قیمت در میان نیاید شرجیل ازین سخن متحیر شد و گفت ای جوان سوداگر راست میگویند
که میراث یافتگان قدر مال ندانند خدا داند پدرت بچه مشقت این اموال بهم رسانده باشد که
تو میخواهی رایگان دهی نذر هم حدی دارد مال صد هزار دینار چگونه از تو بعنوان نذر بگیرم این
هرگز نخواهد شد است اظهار بیدماغی کرده گفت حضرت اگر این اجناس را از من بطریق نذر نگیرند
همه را آتش دهم بلکه از غصه خود را هلاک کنم پادشاه گفت ای مرد آدمی دیوانه شده من
چگونه اینقدر جنس از تو بی قیمت محض بگیرم گفت حضرت سلامت بی قیمت چراست قیمت
آن حلقه غلامی حضرت است که من در گوش اطاعت و انقیاد کشیده ام و این کس این سلو
با هر کس نمی تواند کرد همینکه حضرت را دیدم اطاعت حضرت در دلم جا گرفت بی اختیار این
سلوک کردم و بعد ازین غلام اراده تجارت هم ندارد امید وارست که بقیه عمر را در ملازمت عالی

بلکه ازان

نکند راند بادشاه گفت خانه خانه تست مرا هم محبتی از تو در دل هم رسیده پس منصب قبول کن اسد گفت
ناچیزی دارم به منصب غلامی بجا می آرم بعد از آن که چیزی پیش من نماند امید که حضرت مرا گرسنه نخواهند دید
بادشاه طلب از سخنان اسد در تعجب مانده بناچاری آن اقباس و جواهر را قبول فرموده اسد از روز
هم همراه بادشاه حاضری خورده مرخص شد پیوسته بخدمت بادشاه رفتی و هر مرتبه تحفه برای
نذر شرحبیل بردی و بصحبت تمام گذرانیدی هرچند او می گفت ای جوان سود اگر مکرر باعث
شده اینهمه تحفها که این مایه جهت ما هر روزه می آری و از ما چیزی نمی ستانی اسد میگفت الشیر
من چه دارم که برای بادشاه توانم آورد و در این چه شک است که مرا ملازمت عشق حضرت در سر افتاده
هرگز نمیخواهم که از آستان عالی جدا باشم و از بزرگان چون شنیدم که دست خالی بخدمت سلاطین
نباید رفت تا چیزی در پیش من هست برای نذر حضرت هر روز خواهم آورد و قتیکه نداشته باشم
از حضرت میطلبم بنظر حضرت می آرم لیکن هیچ روزی خالی دست ملازمت نخواهم کرد شرحبیل
از سخنان او در تعجب ماند و محبت اسد در دل او پیوسته زیاده میشد اما اسد جدا آن
اسم که شیخ جمال عامل باو تعلیم کرده بود پیوسته میخواند و خاصیت از خواندن آن حاصل میشد یکی آنکه
اسد را کسی نشناسد و ندانند که این بادشاه آهوانست دویم محبت اسد روز بروز در دل
شرحبیل زیاده میشد و اسد هفته یکروز بحکم شیخ تنها بصحرا رفتی و ختم آن هم بر سر کوهی براه
می نمود و باز بشهر می آمد از آن جمله روزی برای کار مذکور بر اسپی سوار شده شاطر را در جلو انداخته
بصحرا بر آمد که از بیخ تا قله از گل و لاله پر بود و جا بجای آن نهرهای آب جاری مرغان خوش الحان
بحمد و ثنای بیچون سبحان مشغول شده چه کوهی از صفا در دهر مشهور فروزان لاله اش چون چهره
صدای آب و لحن بلبل مست ره صبا در ابر کوه می بست اسد را بخاطر رسید که امروز بالای این
کوه رفته ختم کند اسپ را پایین گذاشته خود بالا رفت سیر کنان همه جا سیر فت و آخر بر سر سنگی
نشسته بخواندن اسم اشتغال نمود ناگاه مار سیاهی کفچه دار از طرفی پیدا شده رو باسد نهاد
اسد در خواندن مشغول بود دل او طپیدن آغاز کرد چه چاره در آن وقت موجود نداشت که ضرر
مار از خود دفع نماید و این هم ممکن نبود که قطع خواندن نموده بگریزد چرا که هفت جمعه باو گفته بودند از جمله
این جمعه پنجم بود محنت ضایع میشد آه سرد از جگر بر کشید با خود گفت هرگز بر نخیزم هرچه باداباد اگر
اجل مرا چنین نوشته باشند چه مضایقه در فراق یار مرده باشم. سر که نه پیچم ز شمشیر حبیب
هرچه آید بر سر من با نصیب. دل در کریم بسته باستقامت تمام خود را نگهداشت ناگاه آن مار سیاه

نزدیک رسید و قصد کرد که بالای سنگی که است نشسته بود برآید که در همان اثنا گوسفند مست
کوهی بسرعت تمام از طرفی رسید و آن مار را از گردن گرفت و شروع بخوردن کرد مار هر چند خواست
که خود را برهاند ممکن نشد گوسفند مار را خورد و بعد از لمحه مست شد و بر گوشه آن سنگ قی کرد
مانند کفی سبز و سفید بود و هوا باد رسید سخت شد و مانند سنگی شد اسد اسم را تمام کرد و شکر
الهی بجا آورد و آن کف منجمد را بر گرفت و در بازو بست چه از مطالعه کتب و گفته اطبا از خاصیت
آن محرم بود و میدانست که پای زهری برابر آن نمی باشد مار مهره و نیز میگویند کسی را که مار سیاه
گزیده باشد او را سائیده در حلقش بریزند زهر اثر نکند و صحت یابد و اصل این پیدا نمی شود
پادشاه اهواز خرم شد با خود گفت درین سفر یک تحفه شیخ جمال یمن وعده کرده بود
البته که همین باشد ـــ از کوه فرود آمد و بر مرکب خود سوار شده بخانه آمد روز دیگر بدان بازار
حلب رفت او را و جمیع ارکان دولت او را استقبال دریافت کار بجا آت نزد مد احوال پرسید
شرحیل گفت ای نوجوان عالیقدر درین ایام بطرزی محمد منه فلک ما را گرفتار ساخته تفصیل
این اجمال کرم الهی چون حال ما شد دختری با دادند و آن صبیه چون بزرگ شد و بسن تمیز
رسید چنان بخاطر او راه یافت که کتخدائی قبول نکند اوقات بعزلت و عبادت بگذراند و این
عزم را جزم کرد و این سخن را بکار گرفت اول بدایه خود مکرر گفت و آخر با هم رسید ما گفتیم مختار
است بلکه من خوشوقت شدم بهمین سبب چندی قبل ازین که ایلچی پادشاه اهواز آمده بود و این
پیغام آورده بود با او سخنان گفتیم و قصه کشتن آن ایلچی که وزیر او بود ذکر دیدیم با زنگ شتم مجملاً
او را از خود آزرده ساختیم حال آنکه پادشاه اهواز در نجابت و بزرگی مثل ماست و اگر چه
لشکر و حشم نسبت بما کمتر دارد در نوالشاه موصل که زنگی بیش نیست بلکه گماشته شاه روم
است بطمع این دختر افتاده رسوای با مرای شاه روم ~~بسیار~~ قبول کرده پروانگی حاصل نمود
سابق برین با پیغام کرده بود ما جواب گفته بودیم اکنون که حکم شاه روم حاصل کرده جرات
بهم رسانده به نامه فرستاده با این مضمون که خواه مخواه دختر بده و الا آماده جنگ باشش و من هرگزنه
پهلوانی که از عهده او برآید ندارم که ~~از کر~~ حیرانم که چکنم دختر خود ... چگونه بزنگی بد اصل و هم خصوص
دختری که اصلا اراده کتخدائی نداشته باشد و گر ندهم از عهده انجام زاده بیفتی علقه زنگی چگونه
برآییم که او پهلوان زبردست است و نیز زن بیدل فوجی معقول نیز دارد درین ایام شنیده
ام صد هزار سوار بر سر او جمع شده میگوید تا دختر از پادشاه حلب نستانم آرام نگیرم من متردم

که واه ز

که قاصد او را چگونه بکدام جواب مرخص کنم محبوبه چلبی اگر بشنود که مرا بزنگی میدهند بهمان ساعت
زهر خورده خود را هلاک کند اسد تاجدار گفت ای شهریار هر چه رای عالی اقتضا نماید
جواب بنویسید اگر کار بجنگ کشد خدا آسان خواهد کرد و غلام نیز ورزش سپاهگری بسیار
کرده اول کسیکه کمر بجنگ او بندد من خواهم بود پادشاه حلب بروی در دل آفرین کرد و در
ظاهر گفت ای فرزند ترا با وی نسبت نیست در قد و قامت دو برابر تست و در زور و قوت
ده برابر است گفت شهریارا در وقت شمشیر بزرگ و کوچک یکیست فتح داد الهی است
بهر که اتفاق شود بهمه حال پادشاه بدست خود در جواب علقمه زنگی نوشت که ممکن نیست
محبوبه چلبی بتو رسد و بلبل در پهلوی کلاغ شود هر چه از دست تو برآید تقصیر مکن قاصد پیغام
علقمه زنگی برد علقمه در غضب شده با فوج قاهره بر سر شاه حلب لشکر کشید شاه حلب
از استماع این خبر مکدر شده نخست بحرم رفت با زن و دختر ملاقات کرده احوال را بیان کرد
محبوبه چلبی بگریه افتاد و گفت ای پدر کاشکی من در خانه تو متولد نمی‌شدم تا این فتنها بشهر و
شهریار نمی‌رسید اکنون چاره آن است که من خود را هلاک کنم و شما مرده مرا باو بنمائید
و در حضور او دفن کنید تا این شر برطرف شود شاه حلب گفت ای فرزند تا من زنده ام چگونه
مجوز این امر خواهم بود اکنون شما را بخدا سپردم بجنگ این زنگی حرامزاده میروم امیدوارم
که حق تعالی شرم مرا نگاهدارد و مرا فتح نصیب کند اگرچه نه پهلوانی دارم که با او پنجه در پنجه کند
و نه در خور این طاقت می‌آیم و نیکه خود را ضعیف‌ترین مخلوقات الهی میشناسم از خدای که ضعیفان
را قوی و قوی را ضعیف کردن قدرت اوست امیدوار فیروزی ام و اگر بداند که قضای ما رسیده
بعد از آن شما مختارید لیکن اینقدر میگویم که اگر خدا شما را توفیق دهد مرگ را قبول کنید و آن
زنگی بد اصل را قبول نخواهید کرد محبوبه چلبی و مادرش گلندام خاتون و غیره همه در گریه آمدند گلندام
گفت ای پادشاه خاطر خود را جمع دار و مردانه با عدو کوشش کن از فضل الهی امید داریم که خدا
شما را فتح و فیروزی دهد و اگر تقدیر اراده دیگر داشته باشد ممکن نیست که ما را اسیر پنجه
دشمن تواند کرد همان ساعت بزهر هلاهل خود را هلاک کنیم خاطر از جانب ما جمع دار ملکه
محبوبه چلبی گریان گریان از پیش مادر برخاسته بخلوت آمد و دایه را طلب داشت و گفت
دایه جان این چه شعبده است که فلک کجرفتار برای من زار برانگیخته که آخر خون مرا بدست
من ریخته در خواب بمن بلبل نماید و چون بیدار شوم جز زاغ و زغن بگوش من نرسانند اینچه حکمت است

که انجوان جمیل یعنی شاه ملهو از تاج بر سر و لباس سلطنت در بر بار اول در عالم واقعه
دیدم و محبت او کردیدم و بار دوم همان جوان یوسف نشان را در لباس سوداگران دیدم
و آخر نقش او بمرتبه در دلم قایم شد که همینکه چشم بر هم میگذاشتم صورت او را میدیدم از چندی
اینحالت موقوف شده لیکن نقش او در دلم چنانکه باید جا گرفته و آخر نتیجه اینچنین ظاهر شد
که زنگی حرامزاده مرا خواهش کرده لشکر بر سر پدرم کشیده اینچه شنیده باشید دریغ صد
هزار دریغ که اصلا چه باین حکمت نمی توانم برد اکنون الماس سوده و زهر قاتل برای من تیار
داشته باشی انتظار خبر بد میکشم اگر قسم دیگر شنیدم خود را هلاک میکنم و اگر بفضل الهی
فتح کرد دشمن را بر طاق نسیان گذاشته بزبان تو یاد و پیغام میکنم و از احوال خود ایشانرا و بزبان رو بسید صح
اطلاع میدهم مردم در اطراف و جوانب منتشر ساخته شاه ملهو را پیدا کنم که زیاده
برین طاقت صبر ندارم و یا بطریق مخفی خود بتلاشش بر می آیم ازین دو کار یکی را اختیار
خواهم کرد این سخنان میگفت و زار زار می گریست و اشعار عاشقانه بر زبان جاری میکرد
دایه نیز بگریست و گفت ای دختر بلند اختر و ای فلک دلبری را قمر حق تعالی ترا بمطلب
رساند و پدرترا مظفر و منصور گرداند حقا که عجیب قصه جانسوز داری [illegible]
[illegible] حارث تاجدار بخدمت صاحبقران اعظم
درقصر سکندر نقل میکند که الشهریار عالیمقدار چون خبر شرجیل حلبی رسید که علقمه زنگی
چند منزل کوچ متواتر کرد با راتش لشکر فرمان داد از شهر حلب باراده حرب بر آمد اما آن
تاجدار که بدست سلاح با یک شمشیر خوب با خود آورده بود آنرا بپوشید و پیوسته
ورزش میکرد و در اصل نیز زور آور بود و سپاهی بی بدل بود و قدری مال که در بساط خود
داشته آنرا خرج سپاه که قریب پانصد کس را از نجبا زاده های حلب با خود رفیق گردانید
و زر بسیار بایشان داد چنانکه آنها فدای او شدند این خبر بشرجیل رسید اسد را طلبداشته
گفت ای فرزند آفرین بر آن شیری که تو خوردی تو عجب کسی بوده اما قدر ترا ندانستم
هر قدر زری که خواهی بگیر و خرج رفقای خود کن و توجی نیز از ما همراه خود میداشته باشی اسد
گفت الشهریارا بعد از فتح هر چه بمن عنایت خواهی کرد قبول خواهم کرد لیکن بالفعل زر که دارم همه
بکفایت کند بدولت پادشاه دارم احتیاج زر دیگر ندارم پادشاه غائبانه با امرای خود
گفت یاران هیچ چیز اسد بآنکار نمی ماند نمیدانم که باشد همانا فرشته غیبی باشد که حق تعالی

او را بانیصورت بد و ما فرستاده باشد امرا گفتند فی الواقع نه همت او بسو داگران
می نماید که جرات او هزار آفرین باد بر دو بر پدر و مادرش ... و در دو منزل حلب
تلاقی فریقین اتفاق افتاد و علقمه زنگی بشاه حلب پیغام کرد که من بموجب حکم پادشاه
روم بخواستگاری دختر آمده ام و در حسب پادشاه موصل ترا چه بخاطر رسیده که این
نسبت قبول نمیکنی و خود را انگشت نمای میدهی بیا از نیو ادی در گذر و محبوبه حلبی را بمن ده تا
فیما بین روابط محبت و اخلاص زیاده بر سابق بعمل آید و رضای شاه روم ترا حاصل شود
شاه حلب در جواب گفته فرستاد که ای زنگی بدگهر شاه روم اختیار دختر خود دارد
یا دختر دیگران او را چکار روای مردود روسیاه سگ کس نباید بزیر سایه بوم :: و رهما [illegible] از جهان شود
معدوم دختر من اراده کتخدائی در اصل ندارد و بعد از آنکه قبول کند با مثل تو زنگی بد اصل ذات غلام نسب
کند زهی انصاف سگ روزه گیرد و تمام عمر کسی :: بعد از آن شکمبه کند افطار :: کی پسندند اهل عقل انزا
بیخرد و هم از و شود بیزار علقمه زنگی ازین جواب چون موی خود در هم پیچیده اشاره بنواختن طبل
جنگ کرد خبر بشاه حلب رسید او نیز طبل جنگ زد روز دیگر صف کشیدند و هر دو لشکر برابر
هم معرکه آراستند سمرین حلبی که سپه سالار حلب بود از پادشاه خود مرخص شده
بمیدان آمد بعد از طریه نبرد حریف طلبید بلوای نام زنگی بمیدان او آمد تا شام تلاش کردند
و آخر سمرین او را از باد رآورد علقمه داغ شد بر دشمنی مشعلها خود بمیدان آمده سمرین
را زخم زد و پنج نفر دیگر را بدار العدم فرستاد و حریف دیگر طلبید و قسم خورد که در همین یک
معرکه اول کار را یکسو کنم اگر همه ده روز امتداد یابد صبح روز دیگر بود که اسما [illegible] بروجنات
اهل حلب مشاهده کرد هر چند شرحیل امرا و پهلوان خود را به جنگ تحریص و ترغیب مینمود
فائده نمی بخشید بعضی بپادشاه گفتند شهریارا بهتر این است که با این حرامزاده صلح کنیم و رضای
او را حاصل نمائیم رضای شاه روم هم درین است و بعضی گفتند الشهریارا ما هیچکدام حریف
صف علقمه نیستیم بفرما تا مغاویه کنند الوقت هر چه از دست برآید کوتاهی نکنیم و علقمه حرامزاده
در همان میدان از کرگدن فرود آمد طعام و شراب زهر مار کرده دماغ بهم رسانیده علفی
بمرکب خود نیز داد و تنگ او را از سر نو کشیده سوار شد نعره از جگر برکشید و رجزی خواندن
گرفت سه منم علقمه آن پیل زنگیان :: که پیکار جویم به پیل دمان :: ز تیغم گریزد گراز دلیر :: ز بیمم شود آب
شیر ژیان :: آنکه فریاد برکشید که ای شرحیل حلبی زور دست زیر دستان دیدی بیا از کرده خود

پشیمان شود و آنچه نوشته بودم در عمل آرد الا هرچه بینی از خود بینی قسم خورده ام که خاک حلب بتوبره برم
و آنجا حلب دیگر آباد کنم و اکنون زود باشد کسی را بمیدان من بفرستد اسد نامدار دلاور که یکطرف
با پانصد سوار خود ایستاده بود این تماشا را میدید و این سخنان را میشنید بعضی از امرا که گفتند که اسد نامدار که
تماشای معقولی کرد لیکن در میدان کاری نکرد و دیگری گفت شاید در مغلوبه کاری کند و مقدمه صف جنگ
خصوص چون حریفی مثل علقمه در برابر باشد بسیار مشکل است هر که رفته کشته شد مانند سمرون
کسی را که جمله اول زخم زد و دیگری گفت بگمان من تا مغلوبه واقع نشده او ایستاده است همینکه واقع شود او
خواهد گریخت چه اگر سوداگری پیش نیست اما چون علقمه زنگی دید که کسی بمیدان او نمی آید در غضب شد و فریاد زد
که ای شاه حلب معلوم شد پهلوانان نمک بحلال و دلاور نداری که هیچکس گفته ترا نمیشنود و
چگونه بشنوند که بازوی دلیران دیده اند جان همه کس را عزیز است تو هم بر جان خود رحم کن و الا اسب
مرکب بستارم و از عقب صف سپه ترا برداشته می آرم و بغداد با سیم ترا میکشم و گوشت ترا
بسگان شکاری میخورانم از این سخن شاه حلب آه سرد از جگر برکشید و بگریست و اراده کرد که خود
بمیدان رفته مغلوبه سازد و اسد چون اینحالت را دید بلا زمان خود گفت اینک من بمقابله علقمه
میروم و شما را میگویم که اگر مرا غالب یافتید و بتوفیق الهی حریف را کشتم بهیئت مجموعی خود را بر قلب
لشکر بزنید دیگران نیز دلیر خواهند شد و فتح بنام شما مقرر خواهد شد و اگر خدا نخواسته او مرا کشت
شما و شاه حلب اختیار دارید پس آنگاه از رسم و راه ادب رسانید خود را بشاه حلب
زمرکب فرود آمد آن نامدار ∴ زمین ادب بوسه زد بنده وار ∴ بگفت ای شهنشاه ملک حلب ∴
ترا باد تیغ و ظفر در طلب ∴ کنون بنده را نیز رخصت نمای ∴ زبان اجازت بر ویم گشای ∴ که تنهم
کنم با عدو کارزار ∴ بود فتح در دست پروردگار ∴ شاه حلب چون این سخنان از آن دلاور
نامدار یعنی اسد نامدار شنید با وجود آن ملالت و پریشانی از کمال حیرت در تعجب ماند و بخندید و گفت
ای فرزند خدای تعالی پدر و مادر ترا بیامرزد و حقا که از نژاد بزرگی که از نسب و حسب مرتبه عظیم داری
و جمیع اوصاف کمال در ذات تو چنانکه باید جمع است از روزیکه وارد ملک ما شده شرمنده یکدرم
آمانیستی و بر ما از هر قسم احسانها داری لیکن ما را نباید که در مقابل آن ترا بکشتن دهیم و حال آنکه هنوز
سبزه باغ جمالت به پختگی نرسیده و دنیا را سیر ندیده حقی از ما بر ذمه خود نداری چگونه ترا رخصت
دهیم و این حریف از آنجمله نیست که امثال تو بر آن ظفر یابد دیدی که با دلاوران من چه سلوک کرد من
میدانم که عمر سلطنت من تا همین جا بود بهتر آن است که همین وقت بشهر حلب رفته انگشتری جواهر دار زهر را از اینجا

دابغذار

وانبوه جواهر بگیر و براه خود برو شاه اسد از خنده بدرید و گفت این سخن از حضرت بعید است که در حق
من چنین گمان کنند بهمه حال وقت این سخنان نیست مرا اجازت باید داد بادشاه ناچار شد
از آنطرف علقمه هم از او از اهل مرتبت زیر کوس لشکریان برآمد ساخته بود شاه جلب اسمعیل او را
مرخص گردانید و شمشیر از کمر خود کشوده بدست خود بکمر او بسته دعاها خوانده برو دمیده اجازت
میدانش داد اسد ناجدار که بجز از قدیم داشت یکدست سلاح و یک اسب عربی
در کمال تکلکی و یک شمشیر اصیل اسب او سهیل عربی نام داشت بجولان درآورده
یکی مرکبی چون شهاب آتشین :: فروزان ز برج شرف کوکبی :: بجستن چو برق و برفتن چو باد ::
همانا که از برق و از باد زاد :: نسیمی رسیدی اگر بر دمش :: زمین سوختی از شرار سمش ::
القصه مرکب دوانیده برابر علقمه رسیده نعره مردانه از جگر برکشید و نگاه و زیر نگاه در زده نیزه
بر زمین استوار کرد و چشم در چشم حریف که تیز تیز در و دیدن گرفت علقمه بحقارت و حیرت
در رو نگاه کرده گفت تو کیستی که بمردم حلب نمیمانی و صورت تو بنظرم آشنا می آید من ترا کجا دیده باشم
اسد ناجدار گفت در روز الست بر کیم چون قاتل ترا بتو نشان داده باشند مرا دیده باشی
زنگی در غضب شد و گفت آری ضیره سرکوتاه قامت کم عقل از تو احوالی پرسیدم و تو خود را
قاتل من مقرر کردی تو با این جلک و جانه مرا می توانی کشت درین اثنا شاطر علقمه نزدیک رسید
اسد را شناخت که ابتدا الشهر بار در لباس تجار بموصل رفته بود گفت ای شاه زنگیان این
آن سوداگر است که فلان وقت ملازمت کرد و فلان تحفه بشما داد و درین ایام مصاحب شاه
حلب شده آمده تمام اموال خود را بعنوان پیشکش گذرانیده ترک سوداگری نموده منصب
او هم قبول نفرموده به محبت او امروز بمیدان شما آمده که خود را بکشتن دهد علقمه زنگی این سخنان
شنید تا نیم ساعت او را بهیئت حیرت برده در روی اسد نوجوان میدید و آخر که واشد تا و آی
خنده گرفت که تمام صحرا بپیچید آخر گفت ای سوداگر زاده بیخرد مغلوب ترا چه برین داشته که عزم
رزم چون من صاحب عزمی که در حضور تو زمین را چون دلاوران نامی حلب رنگین کرده باشم نمائی
و جان خود را عبث براه فدا غریق سیه فنا کنی همانا مجنونی یا سودائی مفرط داری ه عجب عجیبی در جهان
کند کودک :: که تاجر کند عزم رزم ملوک :: به تخصیص با من که یک شیر زه شیر :: چو من نیست هرگز بصحرا دلیر ::
همانا اجل بر سرش کرده جای :: بدار العدم جای دادش خدای :: باز گفت ای سوداگر بیچاره ممکن است
که برای صلح آمده باشی که امثال تو برای چنین کارها سزاوار تر نداد اسد ناجدار گفت ای حرامزاد

بر غرور اى زنگى بخود مغرور من آمده ام که پوست از کاسه سرت برکنم مرا با صلح چکار زبان به بند
و بازو بگشای تا بازوی دلیران مشاهده کنی زنگی گفت ای خیره سر تو پیش من دعوی دلیری
داری حالا ترا میگیرم و مانند پشه درهم میمالم عبث خود را بکشتن مده و از پیش من دور شو اسد
گفت ای مردک نابکار کسیکه باراده قتل تو آمده باشد تا ترا نکشد چگونه دور شود زنگی در غضب
شد و گفت معلوم شد از عمر سیر شده ای حمله بیار تا ارمان در دلت نماند اسد گفت ای کبر مغرور
تو از موصل تا باینجا باراده جنگ آمده باید که ابتدا بحرب هم تو کنی گفت تو از دو مرگ خواهی شد
این را گفته نیزه در دست گرفته بر سینه اسد انداخت باین اراده که در کمر بند او بند کند او را
از صدر زین برباید اسد دلاور خدا را العظمت یاد کرده نیزه آن زنگی از گلوگاه گرفته چنان فوت
کرد که او را تاب مقاومت نماند بی اختیار نیزه از دست او رها شد اسد او را مانند تیر هوائی
دور انداخت قصهٔ مختصر زنگی عمود بر سر اسد کوفت اثر آن نیز برعمود خود گرفته رد کرد
زنگی شمشیر از نیام انتقام کشیده رو باسد آورد و گفت ای تاجر زاده مفلوک نمیدانم زنان
سسم ضربی بر کتف داری که با من چنین حرب میکنی هر چه باشد باین شمشیر آبدار دمار از
روزگارت بر می آرم هیچ گونه از دست من جان بر نمی بری این را گفته شمشیر بر سرش فرود آورد
اسد دلاور سپر بر سر بنا گشته بدست راست خود دست او را با شمشیر گرفته چنان فشار
داد که اگر از دست نگذارد قبضه او درهم شکند بعد از آن شمشیر خود را از غلاف کشیده
گفت ای کبرنما و آن سه تو ضربی زدی ضرب من نوش کن ؛ و گر زندگی را فراموش کن ؛ کبر
سپر بر سر کشید پادشاه حلب و جمیع امرای او بردم انگشت تحیر بدندان می گزیدند و خدا را
بیاری یاد کردند و بر دو لشکر از کمال حیرت صورت دیوار بودند اما اسد نامدار که در شجاعت
نادر رستم و اسفندیار زمانه بود تیغ آبدار کشیده خدا را بنیر رنگ و جلال یاد کرده بر سر
مخالف فرود آورد و بر سپر آمده قلم کرده خود را نیز با موی پوشش درهم بریده در سرش جا
گرفت لیکن درنگ نکرد و از آنجا گذشته تنه گردن و از گردن بسینه الحاصل تیغ اسد تا
زین آن بد آئین رسیده دو پاره ساخت از مرکب لاشه او بر زمین در افتاد حلبیان
همه تکبیر کشیدند و علمها را جلوه دادند لیکن قواق زنگی و توفل زنگی و صیقل مردار خوار
و غیره زنگیان چون حال آقای خود را بدین منوال دیدند شمشیرها را کشیده بجانب اسد
دویدند آن پانصد سوار نامدار که هر یک روز میدان برای خود رستم و اسفندیار بودند شمشیرها
کشیده بیک

کشیده بکمک آقای خود تاجدار بر دشمنان تاختند حلبیان چون اینحالت مشاهده کردند
دلیر شدند و شاه حلب بنفس نفیس خود شمشیر کشیده اسب را جولان در آوردند مغلوبه عظیم واقع
شد اگر چه حلبیان کم بودند لیکن دل ایشان بسیار نسبت بزنگیان قوی بود دسته
دویدند بر جانب یکدگر :: بگرز و سنان و بتیغ و تبر :: برون شد ز اندازه بیدادها ::
بعیوق پیچید فریادها :: برآمد زیکبار زین کهنه فرش :: در نگار رنگ کورکه بعرش ::
زبانگ قیامت نهیب نفیر :: جوان پیر میگشت و می مرد پیر :: ستوران زمغاعر وسان خوب ::
یکی دست زن دیگری پای کوب :: شد از چاک شمشیر نازک شکاف :: چو بازی شتر فرق مرد مصاف ::
چکاچاک شمشیر برنده فرق :: زمین را بدریای چون که غرق :: غریو دها ده برآمد چنان ::
که افتاده از دست شیران عنان :: کمانها فکندند و شمشیر تیز :: نهادند در هم زرد وی ستیز ::
زبس مرد خفته بخون تیره :: شده روی صحرا براز مرغ مرد :: چنان ریخت کوپال بر مرد جنگ ::
که کوه ابابیل سیر ریخت سنگ :: اناغه بلا نرا فتاده ز فرق :: چو مرغان بسمل بخون کشته غرق ::
اسد نامور آن هزبر زمان :: در افتاد در لشکر زنگیان :: بهر جا که شمشیر او کار کرد ::
یکی را دو کرد و دو را چار کرد :: القصه تا دو شبانه روز مغلوبه بود و در آخر نسیم فتح و ظفر باعانت
اسد نامور بر پرچم علم شاه حلب وزید و شکست فاحش در لشکر زنگیان افتاد قریب سه هزار
زنگی از سوار و پیاده بر خاک هلاک افتادند و بقیه السیف رو بگریز نهادند چنانکه تا موصل هیچ
جا نیاستادند اما چون حارث تاجدار سخن را در مجلس صاحبقران باینمقام رسانید صاحبقران حیرت
وگفت ای پادشاه آهو از طرفه سرگذشتی نقل فرمودی گویا شاهنامه احوال اسد بود دیگران
بر شخصی که شما نقل او باین آب و تاب و طمطراق نقل کردید قرابت قریبه با شما داشت
حارث متبسم شد و گفت ایصاحبقران اعظم و ای اکرم بنی آدم هر چه هست از جناب عالی مخفی نخواهد
همه گوش هوش باید داشت تا غلام این نقل را تمام کند صاحبقران فرمودند اگه سراپا گوش
نشسته ام ارشاد کنید حارث گفت الشهریار فلک مقدار رشته از ظفر بیشه این نجمه سپاه ::
چنین میکند نقل زآوردگاه :: که چون شاه حلب باعانت آن پادشاه عالی نسب یعنی اسد مظفر
و منصور شد بارگاه را آراسته کرده داخل شد و اسد را طلبید آنقدر مرتبه تصدق او شد
و بوسه بر پیشانی او داد و گفت ای اسد من فرزند ندارم ترا ولیعهد خود مقرر میکنم اهل حسد سوختند
و دوستان شاد و خرم گشتند اسد گفت الشهریار ملک شما بشما مبارک باشد فدا اشما را

هزار سال نگهدارد من محتاج ملک و مال نیستم همین قدر امیدوارم که دست شفقت و مرحمت از سر من
برندارد پادشاه طلب در احوال او آنقدر حیرت داشت که در گفتن نیامد با وزیر گفت هرگز شنیده که
پسر تجار به این رشادت رسیده باشد گفت شهریارا سوداگران یکطرف هیچ پادشاهی با این شان
و شوکت و قدر و همت و اخلاق و شجاعت شنیده نشده [illegible] القصه پادشاه قرین هزاران خوشوقتی از
رزمگاه مراجعت کرده متوجه دار الملک شد هر چند اختیار سلطنت در قبضه اقتدار اسد نامدار میگذاشت
قبول نفرمود و خود را از این امر کناره کرد پادشاه مکرر در خلوت با وزیر گفت که دو چیز از اندیشه که در
دلم جا گرفته مانع است والا هر چه بخاطر دارم بعمل می آوردم یکی اندیشه من این است که این نوجوان جوان
بخت را که هزار جان گرامی فدای او باد فی الحقیقت جانها همه بخشیده اوست داماد خود کنم دوم مانع که گفتیم
امنیت که اول آن دختر بر غرور در اصل اراده کند اگر ندارد دوم آنکه این نوجوان در نسب تاجر
زاده است کفو ما مردم نیست چرا که اگر پادشاه زاده می بود بهر سماجتی که ممکن میشد محبوبه جلبی را راضی
میکردم و اکنون برای پسر سوداگر سماجت نمی توانم کرد و اگر او در ابتدا آن عهد نامشروع با خود یکی کرد
میگفتم مختارم دختر خود بهر که خواستم دادم وزیر گفت حضرت درست میگویند لیکن برای دامادی
مثل این جوان هیچکس نخواهد بود چه شاهزاده و چه غیر آن و این اندیشه هر روز بر خاطر پادشاه استیلا
می یافت اما چون شاه به ده فرسخی شهر رسید موضعی بود حمرا نام که گل سرخ در آن موضع بسیار
بود و شکار بسیار داشت پادشاه خواست که در این موضع چندی با اسد شکار کند و بعشرت
بگذراند و نیز وزیر را حکم کرد که تو پیشتر بشهر رفته سامان آیین بندی اشتغال نمائی که میخواهم جشن
چهار روزه ترتیب دهم که به دولت این فرزند عالیقدر زندگانی از سر نو یافته ام وزیر قبول کرد و پادشاه
در آن موضع پانزده روز مقام فرمود که وزیر برای آراستگی شهر و قلعه مهلت آن خواسته بود پادشا
دائما خیمه که انروز سبز گل و لاله و در همه دن پیاله شراب ناب بگذرانید طوائف خواننده و رقاص
همه حاضر بودند روز دیگر اسد را با خود گرفته بشکار رفت و هر کدام چند پرنده و چرنده را صید
کردند شکار اسد زیاده بر شکار پادشاه بود حیرت پادشاه که هر دم و هر لحظه زیاده می شد
که الله اکبر سوداگر بچه باینفنون عالیه اینقدر ماهر باشد قدرت الهی است اما روز چهارم چون بشکار
بر آمدند پادشاه از خیمه اندکی دور شده و تیری بجانب آهو انداخت آهو تیر بر کفل خورده
رو بگریز نهاد پادشاه از پشت سر او تاختن گرفت تا در دامنه کوهی در پای درخت خاری آهو
در افتاد پادشاه بجلدی از مرکب جدا شد که او را به تکبیر رساند کارد فراولی از کمر کشیده او را

ذبح

ذبح کرد و شاطر را که همراه بود پیش اسب فرستاد و گفت بجلدی فرزندم را بیار که می‌خواهم
درهمین مقام این صید را بدست خود کباب کنم و بفرزند خود بخورانم آن شاطر رفت پادشاه
تنها ماند که درین اثنا مار سیاهی از بیخ درخت بید انجیر انگشت پای شرحبیل حلبی را بگزید و چون
زهر او بسیار سریع النفوذ بود پادشاه فی الفور بیهوش گشت و بدن او مایل بسبزی شد
بعد از لمحه خواص و امرای شاهی رسیدند و آن شهریار را بدین حالت دیده گریبان چاک
کردند و خاک درسر افگندند بنیاد نوحه و زاری و ناله و بیقراری نمودند و او را بر تخت روان
انداخته بخیمه گاه آوردند بیهوش محض بود حکیمی نیز همراه رکاب بوده آمده احوال پادشاه
را ملاحظه فرمود دست برسر زد و گفت آه مار سیاهی او را گزیده است زود مارمهره
و دافعة السموم حاضر کنید هرچه در دواخانه موجود بود آوردند اصلا فایده نداشت علامت
فائده که استفراغ بود دست نداد حکیم گفت یاران این پادشاه تا فردا زنده نخواهد ماند
اگر امشب مارمهره اصیل که گوسفند کوهی مار سیاهی را خورده کف ریخته باشد بهم رسد
پادشاه زنده ماند و الا تا فردا سفر آخرت اختیار خواهد کرد از اسد و لاور عرض کنم
که او نیز در پی آهوی مرکب تاخت و بعد از طی شش میل او را صید کرده ذبح نموده مراجعت
کرد چون داخل لشکر شد چراغها روشن شده است خود را بپادشاه رسانید و او را
بآن حالت دید که حکیم ساعت بساعت نبض او را ملاحظه میکند و گریه و زاری می‌نماید
تمام لشکر در شیون مشغول بود که اسد احوال را معلوم کرده مارمهره از بازو برآورده
بحکیم داد حکیم اثر اسائیده در حلق ملک ریخت فی الفور رقی کرد و تا صبح اثر زهر در بدن او
نماند بحال آمد لیکن بیمار بود و اکنون [illegible] که چون
خبر فتح و ظفر بدر و چگونگی حالات جنگ بگوش او رسید بدایه گفت ای مادر مهربان
و ای مشفقه رازدان این سوداگرزاده که باشد که پادشاه و تمام سپاه و رعیت را
جان بخشی نموده گردن جمیع ساکنان حلب را از خورد و بزرگ و سپاهی و رعیت
از بار احسان خود سنگین ساخته است هیچ از حال او هم واقف هستی احتمال دارد
که مطلوب ما باشد چرا که او را دوباره در لباس سلطنت تاج برسر یافته ام و بار دیگر در
لباس اهل تجارت دیده ام گاه باشد که او نیز بتقریبی دلداده ما باشد و خود را بحیله
تجارت درین شهر رسانیده باشد و در شهر خود شهره در دروغ انداخته باشد انکه بادشا

فقیر شده بسی رنجها از دست تو در این باب چه میگوئی دایه تاملی کرده گفت ملکه قربان جدست تو شوم مگر آنکه
که راست گفتی و البته که چنین خواهد بود ملکه گفت چگونه معلوم کنیم و این شبهه برطرف سازیم دایه گفت
دیدن او هم ممکن است اما پاس ناموس مانع است تدبیری به از این نیست که مصوری چابکدست را پیدا
کنم تا تصویر او را کشیده بیاورد ملکه بر دایه آفرین کرد مصور روز دیگر بالباس رسید و تصویر او را
در وقتی که او لباس در بر داشت و در چمن ارغوان نشسته می میکشید تیار کرده پیش دایه برد و دایه
آن تصویر را بخدمت ملکه آورد همین که نگاه ملکه بر جمال با کمال مطلوب خود افتاد بنظر اول شناخت
در صورتی که غیر از دایه و دو سه کنیز دیگری محرم نبود نشسته بود بی اختیار آه سرد از جگر برکشید و بیخود
شد چون بخود آمد گفت دایه جان سبحان الله و بحمده سه بار در رخانه و ما گرد جهان میگردیدیم :: آب
در کوزه و ما تشنه لبان میگردیدیم :: ابدا ایه مهربان چقدر خیال دور دراز داشتم و اندیشه من کجا ها که
سیر نمیکرد و حال آنکه مطلوب من در شهر من بوده ببین که زلف کج و چشم سرمه سا اینجاست ::
هر آنچه می طلبیدم من از خدا اینجاست :: و تصویر بدست دایه داد دایه نیز فریفته حسن پادشاهزاده
شد و گفت بجا که مثل تو بانوئی مثل این کتخدائی ضرور بود الحمد لله که این گوهر در سلک منسلک خود
شد ملکه جمیع غمها را فراموش کرد رنگ او از زردی بسرخی مبدل گشت بدایه گفت اکنون چه
تدبیری در پهلوی دلدار خود بنشینم اگر بمادر و پدر بگویم که اکنون من از عزم خود در گذشتم و اراده
کتخدائی دارم مناسب احوال من نیست که ذلیل می شوم بسبب باز باید گفت که مرا با این نوجوان کتخدا
کنید این از همه بدتر که محمول بر عشق می شود و قباحت در قباحت است چاره آنکار چیست دایه گفت
تو چرا بگوئی من بفهمی این مذکور را اول در پیش مادرت میکنم او به پدرت خواهد گفت ملکه گفت چه تقریب
در میان خواهی آورد گفت خوابی را بهم می بافم که بزرگی بمن در خواب گفت که این بلا متوجه شهر شما
شده بود بسبب وبال دختر پادشاه بود که میخواهد حکم الهی را بجا نیارد و خود را مجرد نگاه دارد و
او را بگوئید که کتخدائی اختیار کند و الا این مرتبه بلائی متوجه بشما خواهد شد که دفع آن ممکن نباشد چون
این چنین خوابی بر هم یافته بعرض مادرت رسانم او بپدر تو بگوید و این هر دو بلجاجت تمام ترا خواهند گفت
حال آنکه آرزوی والدین است که فرزند خود را کتخدا ببینند مکرر از زبان مادرت شنیده ام که با زبان
گریه آلود کتخدائی ترا و رضای تو در این امر از حقتعالی مسئلت نموده اند البته که با این تدبیر کار بمراد خواهد شد
ملکه آفرین بر شعور دایه کرد و با این امید بعیش و عشرت نشستند و ملکه پیوسته تصویر مطلوب در نظر
داشت و اشعار ~~[illegible]~~ بیش از میخواند اکنون باز بنگر ... شتاب ... روشناس ... رجوع کردن ... مشتاقانه

کردون

که چون اسد تاجدار احوال شاه حلب را بدان منوال دید مار مهره از بازوی خود برآورد
بدست حکیم داد که شریف حکیم چلبی نام داشت حکیم برحسب دستور اسد بوسید مار مهره سائیده
در حلق شاه چند بار ریخت تا صبح بحال آمد حکیم گفت ای پادشاه بدانکه اگر این جوان فلک قدر رستم
توان که بنام سید داکر و در اوصاف بهتر از سلاطین دوران است نمی بود شما تا حال در گلستان
بهشت تشریف برده بودید آنگاه تمام کیفیت زهر مار را باز گفت پادشاه گفت اینقدر بر ما معلوم است
که ماری سیاه مرا بگزید و دیگر از خود خبر ندارم بعد از آن اسد را در پهلوی خود نشانید و سر و چشمش
ببوسید و گفت ای فرزند ارجمند و ای باعث حیات این مستمند من ترا چه تصور کنم که در حقیقت تو
حیرت تمام دارم و از اینکه ترا فرزند میگویم میترسم چراکه گمان من فرشته باشی که حق تعالی ترا بعد دعا
و برای زندگانی من باین صورت فرستاده باشد اسد تاجدار گفت الشهریارا بهر چه میگوئید
کرم میکنید من کمترین مخلوقات الهی ام از بنی آدم و دعوای غلامی حضرت دارم پادشاه این مرتبه
در دل خود مقرر کرد که اگر این پسر بلند اختر فقیر زاده یا نجار و حلاق زاده باشد که دختر خود را
بهر قسم باشد راضی کرده باو بدهم خدا کند که او قبول نماید چه جای آنکه سوداگر زاده است و سوداگران
~~گرامی~~ بعد از سلاطین صاحب رتبه می باشند القصه پادشاه این اندیشه را مصمم کرده قرار
گرفت وزیر بدیدن پادشاه آمده بود در خلوت باو نیز گفت وزیر گفت جهان پناها البته چنین
باید کرد و ملکه را بهر قسم باشد راضی باید ساخت لیکن این خبر نیز چون بشهر رسید که پادشاه
بعد مار گزیدن بدولت اسد از سر نو دولت زندگی یافت و مادر ملکه مقرر کرد که روبروی
اسد می شوم و هفت مرتبه تصدق او خواهم شد پادشاه را از این حرکت خواه خوش آید
خواه ناخوش من نذر کرده ام که البته چنین خواهم کرد مجملا در شهر حلب در هر کوچه و بازار داستان
خوبیهای اسد تاجدار بود و در هر خانه خورد و کلان قصه اخلاق او مذکور میشد القصه پادشاه
نیز شفای کلی یافت و آئین بندی شهر حکم با تمام رسید اشرف چلبی اسد را در پهلوی خود
بر تخت روان سوار کرده داخل شهر شد و آن روز زن و مرد در بازارها و پشت بامها برای
دیدن اسد جمع شده بودند و همه از دور و نزدیک تصدق او میشدند و از حسنی در شهر
اسد جلوه گر بود که هیچ دیده تاب مشاهده آن نداشت همه صلوات میفرستادند درین
حیرت دیگر بود که روی نمود آنها که بصفت بغض و حسد هم موصوف بودند از روز محبت اسد
در دل خود جای دادند از یکطرف شور و غوغای دعا و از یکجانب غلغله آمین گوشها را کر میساخت

کدام عید و نوروز پایان روز میرسید الکامل پادشاه اسد را با خود در قلعه شاهی
آورد و در پهلوی خود بر تخت نشانید لیکن شاه را غافل کرده برخاست و بر کرسی خود
نشست گفت ای شاه اگر لطف بعید دانند نمیدانید باید که حد خود دانند چه مناسب است
که امثال ما مردم بر تخت شاهی نشینند پس پادشاه از منزل حمرا تا اینجا بر قسمی که
خواست از راه تفضل آورد لیکن من هم باید خود را بشناسم قصه مختصر نیم تختی برای او در
پهلوی تخت فرش کردند پادشاه گفت ای فرزند هیچکس تخت سلطنت از شکم مادر
خود همراه نیاورده کدام پادشاه بلیاقت تو در عالم خواهد بود و اکنون من ترا فرزند رشید
خود میدانم نه سود اگر اکنون در مجلس عشرت کن و تماشای رقص ببین تا من در حرم رفته
باز آیم وزیر و وکیل همه را در فرمان او کرده داخل حرم شد مادر ملکه محبوبه که حبیبه خاتون
نام داشت با دختر و کنیزان ماه پیکر نذرها در دست گرفته استاده بودند پادشاه را
دیده نذر و نثار آوردند پادشاه طلب دسته نکوهه خود گرفته بر تخت دولت متمکن گشت اول
سخنی که بر زبان آورد این بود که شکر خداوند را جل جلاله که یکی از بندگان او اسد دلاور
است بعد از آن شروع به تعریف او کرد و قصه جنگ در میان آورد و انقدر تعریف و
توصیف او کوشید که از حد درگذشت این زنها از خورد و بزرگ می شنیدند و دعا میکردند
و ملکه محبوبه خیلی در دل باغ باغ می شد و از کمال نشاط نزدیک بود که مانند گل جامه
بر تن درد لیکن در ظاهر گفت ای پدر بزرگوار اگر چه بی ادبی است که من عرض میکنم لیکن چه
ناچارم تعریف مرد بیگانه با پادشاهان در حرم انقدر نکنند که حضرت کردند بلی خدا اسلامتش
دارد و بهر مرادی که داشته باشد برساند که ما بدولت او حضرت را قرین خیریت و
صحت دیدیم پادشاه گفت ای فرزند آن مرد بیگانه نیست مثل تو فرزند ماست ملکه از تو
بر ما عزیزتر است بعد از آن زوجه خود گفت ملکه شما چند خوان جواهر برای فرزند خود تصدق
چرا نفرستادید مگر این خبر ما شما نرسیده بود حبیبه خاتون گفت پادشاه من با خود عهدی
بسته ام و نذری کرده ام که اگر مرضی حضرت هم در آن نباشد من باید نذر خود وفا کنم و
آن اینست که چون خبر مارگزیدن بمن رسید از حال بحالی رفتم و هر قدر می شنیدم که هیچ زهر
مهره و پادزهر اثر نمی کند بیتاب تر می شدم تا اینکه خبر صحت حضرت و چگونگی حالات بمن
رسید نذر کرده ام که اسد را در حرم طلبیده هفت بار تصدق او شوم باین سبب تصدق را

بیرون

بیرون نفرستادم پادشاه گفت بسیار مناسب است و عین رضای ما در همین است البته
نذر و عهد خود بعمل آید ملکه محبوبه در این بین برخاسته در خلوت رفته با دایه گفت دایه جان
پدرم اینقدر اصرار و راضی و شاکر است که مجبور گفتن تو باشد به رضا راضی شود و من بنا بر
پاس ناموس چنین و چنان گفتم دایه خرم شده گفت خوب کردی اما پادشاه بعد
از اینکه ملکه برخاست با زوجه خود گفت ای خاتون میدانی چه خبر است چنانکه تو عهد کردی
و نذر نموده من هم عهدی با خود دارم و آن اینست که قسم خورده ام که دختر با نجوان
جانبخش دهم ترا باید بهر قسم باشد ملکه را بنگذاری او را راضی کنی و باید بگو که اگر تو راضی نشوی
پدرت در هر دو جهان از تو بیزار شود و پیوسته ترا نفرین کنند حبیبه گفت شهریارا بخدا
که مراد من همین است که فرمودی از خدا میخواهم که تزویج اختیار کند علی الخصوص با این
جوان که تمام ملک از تصدق او آباد و تمام خلق از طفیل او زنده مانده اند خدا در دلش نیکی
اندازد پادشاه گفت بخدا اگر گفته مرا قبول نکند بسیار با او بد پیش آیم البته او را راضی
باید ساخت ملکه از طرف من با او بگو که اگر گفته من عمل نکنی از غصه خود را بخنجر بکشم حبیبه
خاتون قبول کرد پادشاه گفت بگیر تبه تو باو بگو یا زمن و تو رفیق شده خواهم گفت این را
گفته برخاست و گفت دیر شده که من نور چشم خود اسد را ندیده ام میروم تا دیده
بدیدارش روشن کنم اما کنیزکچه سمن سا نام که از محرم رازان ملکه محبوبه حلبی بود در این
مقام حاضر بود گفتگوی پادشاه را با زوجه خود شنید و پیش ملکه و دایه آمد و گفت ای دایه
صاحب برای خدا که فکری که شما کرده اید هرگز بمنصه ظهور نخواهد آورد دلیلش آن خوابی که برهم
یافته اند و میخواهید پیش مادر ملکه بگوئید هرگز نخواهید گفت و این سخن نوعی گفت که ملکه متوهم
شد و دانست البته مذکوری بمیان آمده که مشعر بر اینست که پدرم باین امر راضی نشود گفت
ای سمن سا برای خدا زود بگو چه واقع شده که گفتن آن مناسب نیست سمن سا
شوخ طبع و مصاحب ملکه بود گفت چه واقع شود چرا می پرسید هرچه میگویم بشنوید دایه را
منع کنید که برهم بافته خود را در معرض بیان نیارد که نتیجه آن پشیمانی است و آخر سود نخواهد بخشید
ملکه گفت آری گیسو بریده احوال را بگو چه شنیدی گفت شما را شنیدن سخن من چکار گفته من
کار داشته باشید و این سخنان بخشکی تمام میگفت که اصلا اثر خنده از و ظاهر نبود ملکه هر چند
از او می پرسید که تو حقیقت را بگو همین یک سخن میگفت که دایه را منع کنید دایه گفت البته

من نخواهم گفت لیکن احوال را هم بشنویم یا در کار منست گفت چه در کار هست از شنیدن
آن ملکه متغیر الاحوال خواهد شد بازین سبب نمی گویم ملکه دیگر متوهم شده دایه نیز حیران بود
که الهی چه شده چه شنید که چنین میگوید آخر چون این گفتگو بطول کشید ملکه در غضب رفته یک
طپانچه بر رخساره سمن ساز زد و گفت ای مردار نابکار مرا از حیرت کشتی آخر بگو چه شده است
در میان ما و دربار آن وقت آن فتنه دوران بجای گریه بخندید و گفت اکنون که سرفراز شدم
میگویم آنگاه آن سخنان که در میان مادر و پدر ملکه گذشته بود بیان نمود و گفت من از برای
این منع کردم که چه ضرور خواب برهم یافتن هرگاه کارساز حقیقی کار شما را خود بخود از لطف
و کرم چنین بصورت داد و بس از ملکه قسم داد که راست میگوئی سمن ساز قسم خورد آن وقت
ملکه بحال آمد و فی الواقع تغیری بخوشی در احوال ملکه جهان راه یافت که ما فوق آن متصور
نباشد سمن ساز را در کنار گرفت چشم او را بوسید و گفت ای مردار نابرخوردار چه بخاطر
رسید که چنین سخن فرح افزا را باین بشارت تغافل کردی عرض کردی ملکه عالم شما همیشه با
من خوشطبعی میکردید و مرا آزار میدادید مرا هم این خوشطبعی بخاطر رسید حال آنکه هرچه گفتم راست
گفتم دروغ نبود درین سخن بودند که کنیز حبیبه خاتون بطلب ملکه آمد ملکه پیش مادر رفت و
در پهلوی او قرار گرفت ملکه کنیزان زیاده را رخصت کرده خلوت ساخت بعد از ان ابواب
ملاطفت و خوشامد بر روی دختر گشاده نخست او را در کنار گرفت و سر و چشمش بوسید
و مضمون حدیث الجنة تحت اقدام امهاتکم بگوش او رسانیده گفت ای فرزند ارجمند وای
آرام دل والدین میدانی که رضای مادر و پدر عین رضای حق تعالی است و بجا آوردن فرمان
ایشان فرمانبرداری خدا است و آزردن ایشان موجب سخط و غضب الهی است ملکه گفت
ای مادر مهربان امروز چه ضرورست که شما اینهمه شرح کشاف برای من میخوانید خدا نخواسته مگر
از من حرکت ناملایمی سرزده است پس مرا از ان اطلاع دهید تا دیگر مرتکب آن نشوم حبیبه
خاتون گفت معاذ الله کزین روی نیکو بدکاری آید، وزین دلداری دل آزاری آید. سر
زدن حرکت ناملایم از تو امکان ندارد ولیکن درین ایام پدرت میخواهد ترا بر تخت مراد کامیاب
بیند بعد ازان آنچه شرحبیل حلبی با وی گفته بود همه را در پیش دختر شرح داد ملکه گفت دریغ
که آنچه من از ان میترسیدم آخر مرا پیش آمد حبیبه گفت ای دختر زن را از شوهر ناگزیر است
چنانکه اگر پدرت نمی بود تو چگونه بدنیا می آمدی ملکه گفت کاشکی نمی آمدم و زن کسانیکه خود را

بنام کس

تاجری شهرت کنند نمی شدم درین بودند که پادشاه رسید و نیز از قسم ملکه را فهمانید که سخن
پدر بشنود درحالی انکه حضرت باین الحاح میگویند و میفرمایند اگر قبول نکنم خود را میکشم البته که قبول کردم
بعد از ان دست ملکه را گرفته گفت قربانت شوم برخیز طالع تو زبر دست است تاجر زاده پادشاه
زاده خواهد شد ... چون خاطر پادشاه از طرف دختر جمع شد برخاسته بیرون آمد و همان
ساعت پیاله زعفران عطر آمیز را طلبیده بر سینه اسد تاجدار ریخت و انگشتر خود را در انگشت
او پوشانید گفت ای جان فرزند چیزی در بساط خود نداشتم که در مقابله حقوق تو از ان بتو دهم
غیر ازین دختر بلند اختر که اوصاف او غائبانه بگوش تو رسیده باشد امیدوارم که قبول کنی
اسد در دل شکر الهی بجا آورده بر زبان راند که ... شاهان چه عجب گر نوازند گدا را ... قصه
سامان عروسی ساز کردند شهر را دوباره آیین بستند ابواب خزاین برگشادند اسد گفت
ای شهریار اکنون امیدوارم که مبلغی بعنوان قرض بمن عنایت شود تا خرج رسوم کتخدائی را
وفا کند و رانک زمانی از آسیا زم پادشاه گفت اینچه سخن است هرچه دارم از آن تست
گفت مرضی من درین است ... قصه از وزیر مبلغی قرض کرده کتخدائی را بسر انجام رسانید پادشاه
تمام مردم شهر را طعام داد و چون شب عقد در آمد قاضی عقد آن دو گوهر گرانمایه را خوانده زبان
نشاط زبان بتهنیت مبارکباد گشادند لیکن اسد از مرشد خود شیخ جمال این نصیحت داشت
که چون بر تخت دامادی متمکن شوی نسب و حسب خود را ظاهر کن و این اسم دوم را خوانده
بر صورت خود دم خواهی کرد اسد چنان کرد که بعد از خواندن عقد و پیش از رفتن بحرم اسم
دوم را خوانده بر صورت خود دمید بعضی در ان مجلس بودند که اسد را در ملک او دیده بودند
اکنون که نظر ایشان بر جمال اسد افتاد بشناختند با خود گفتند سبحان الله چون طالع قوی
باشد تبدیل صورت نیز میشود این سوداگر زاده امروز با اسد بن غضنفر آهو آزمیماند لیکن آن
رو به پادشاه آورده گفت حضرت مختصر نقلی دارم که زنگ ملال از آئینه دل حضرت میزداید
اگر حکم شود بعرض رسانم پادشاه گفت البته چنین نقلی باید گفت اسد تاجدار از ابتدای
احوال شروع نمود که پادشاه اهواز چه ازو بود هم نام و هم سال من که با من بود دم تصویر دختر
پادشاه حلب را دیده عاشق شده و انید او وزیر خود را بسفارت پیش شاه حلب فرستاده
خواستگاری دختر نمود وزیرش بی نیل مقصود مراجعت کرد پادشاه اهواز اگرچه بذات
خود شجاع و دلیر بود لیکن از طرف فوج و حشم سامان جنگ شاه حلب نداشت ناچار

شده یکبره و زاری در آمد شیخ جمال نام مردی بود بسن بزرگ و خدا رسیده بادشاه
اهواز پیش او رفت طلب مقصود نمود آن بزرگ اول او را چله فرمود و آخر در لباس
تجارت او را بجانب حلب فرستاد شاه اهواز شاه حلب را ملازمت کرد بادشاه
ازین سخن متنبه و متفرس شده گفت ای فرزند مگر تو اسد بن غضنفر بادشاه اهوازی
دیگران که اهل شهر یار را شناخته بودند گفتند ای شاه حلب درین هیچ شکی نیست که بادشاه
اهواز را ما دیده ایم روزیکه بعد از پدر بر تخت سلطنت نشست ما در اهواز حاضر بودیم صورت
او بعینه اینصورت بود القصه اسد تمام قصهٔ خود را از یافتن مار مهره یا آن وضع تا الیوم بیان
کرد شاه حلب اول متعجب شد و آخر خرم گشت خوشنودی بالای خوشنودی او را حاصل شد
خطره که از جانب نسب در دل او جای داشت برطرف گشت جشن را دوبالا گردانید
از ان اسد را اندرون محل بردند اول حبیبه خاتون نذر خود را وفا نمود دسته نوبت یافت
نوبت تصدق داماد شد بعد از ان عروس را در پهلوی داماد نشاندند و عاشق و
معشوق در آئینه جمال یکدیگر دیده همدیگر را شناختند لمحه هر دو بی اختیار از هوش رفتند بو
اضطراب پاشیدن عرق بهار و گلاب بهوش آمدند و آخر قصه هر دو از عاشق شدن بر تصویر
و در خواب پوشیده نماند چه بعد از در آمیختن باهم احوال خود پیش یکدیگر گفتند و رفته رفته
بسمع شاه و سپاه نیز رسید و همه کس شنیدند بعد از حیرت شکر الهی بجا آوردند و قصهٔ
غرایب بیان نقل مجلس پیر و جوان و خورد و کلان تا مدتی بود و ملکه محبوبه جلبی از اسد حامله
حامله شد شاه اهواز تمام سرگذشت خود را بعد از کتخدائی قلمی نموده بوزیر خود عالیفطرت
و مادر خود فرستاد در اهواز نیز شادی شد و رعیت هر دو ملک مرادهای دلخواه یافتند
و چون سه ماه گذشت شاه اهواز رخصت وطن مألوف خواست شاه حلب گفت
ای فرزند من پسری ندارم میخواهم سلطنت ملک حلب بنام تو مقرر کنم در اهواز بدستور
وزیر نائب تو باشد و اگر این را قبول نمیکنی اینقدر صبر کن که فرزند ترا من بچشم خود بینم
شاه اهواز قبول کرده بود که روزی عریضه عالیفطرت رسید که دشمن قوی متوجه ملک
اهواز شده طمع در ملک کرده اگر ملک خود را بر سانند فتح باسانی صورت نبندد اسد ناچار
کیفیت حقیقت را بشاه حلب گفته با ده هزار سوار روان شد وقت رفتن گفت چون
عریضه من بشما رسد ملکه را روان کنید شاه حلب قبول کرد و اسد ناچار رو و منزل
بمنزل

یکی کمه خود را در وقتی با اهواز رسانید که آن دشمن که خیلوس برزو رنام داشت و زمیندار
عمده بود شهر را محاصره داشت چه عالیفطرت از دست او زخمدار شده خود را بشهر رسانده بود
و حصاری شده بود که اسد رسید در آن وقت خیلوس کار بر اهل قلعه تنگ ساخته بود مسلمانان
در مناجات بودند که اسد نعره از جگر برکشید خیلوس بناچاری مقابله کرد اسد او را به یک گرز
نرم کرد فوج او را در اندک زمان شکست داد وزیر از قلعه برآمده ملازمت کرد بار دیگر شادی
نصیب مردم اهواز شد پادشاه رفته مادر خود را ملازمت کرد چشم او در فراق پسر از نور
بصارت معطل شده بود فرزند را در کنار گرفت از هوش رفت چون بهوش آمد
احوال نابینایی خود باز گفت پادشاه بخدمت شیخ جمال حلبی رسید شیخ مذکور سرمه باو داد
و او را وصیت نموده بیمار و زود درگذشت وقت مردن با اسد گفت ای فرزند من کو با انتظار
ملاقات تو می کشیدم و امانت دار این سرمه بودم اینک وقت رسید مرا تجهیز و تکفین نموده
کرده مدفن مرا در همین کوه خواهی ساخت پادشاه بگریست و شیخ شب جمعه درگذشت
او را دفن کردند سه روز شاه اهواز در آن مقام بود آخر مراجعت کرده بشهر در آمد سرمه
در چشم مادر خود کشید بینا گشت بعد از آن به پسر خود گفت عروس ترا نزد دی طلب کن
اگر حامله است بهتر است که اینجا بزاید عروسی اگر در حضور من شد تولد فرزند خود در حضور
من شود اسد تا جدار همین مضمون را در نامه مندرج ساخته بطلب فرستاد پادشاه حلب
بطوع و رغبت قبول کرد و سامان سفر دختر ساز کرده فوجی همراه او داده روانه نمود ملکه
را دختر دایه بود جمیله نام که او را با پسر عم خود دشمن کتخدا کرده بودند او نیز حمل داشت
همراه ملکه شد شوهر او اسلم حلبی سردار فوج بود متوجه اهواز شدند حارث تاجدار گفت
ایها الصاحبقران الاعظم وای زبدهٔ ملوک بنی آدم [illegible] قصه خوابیت [illegible]
عرض نیم که چون ملکه بچهار منزلی شهر اهواز رسید کوهی بود در آنحوالی که از جوش گل
و لاله رشک بهشت بود و فصل گل و موسم بهار بود طرفه نمودی داشت آخر کوه را داخل
سراچهای حرم کردند ملکه بسبب تماشای آن کوه سه مقام فرمود روز سیوم آخر روز
بود ملکه با دختر دایه خود بر اسپان کوچک سیر کوه میکردند و در پای کوه میگشتند ناگاه
بحکم قضا و قدر بخاطر ملکه چنان رسید که بالای کوه رود با چند کنیز متوجه صعود کوه شد حمل
ملکه هفت ماهه بود و حمل دختر دایه نه ماهه هر دو بر اسپ خود سوار بودند و کنیزان دیگر پیاده بودند

آن کوه در جوف خود راهی منفذ داشت هر کنیزی از راهی بالا رفت اما چون ملکه و دختر دایه
بمقام دلگشا رسیده فرود آمدند و بر لب چشمه زیر درختی نشستند کنیزان ملکه جا بجا میگشتند
ناگاه درد زه بشدت تمام بهر دو حامله مستولی شد و درنگ نکرده همان ساعت ... بیک درد
شدید هر دو را وضع حمل شد پسران آوردند تا کنیزان بر سر ایشان برسند که شیری از طرفی
نمودار شد و چشم هر دو بر آن درنده افتاد هر چند طاقت برخاستن نداشتند لیکن از ترس
جان برخواستند دختر دایه ملکه طرزانه نام داشت چون نسبت بملکه قوی الجثه بود پسر خود را
با نحالت در بغل گرفت لیکن ملکه نتوانست پسر را بر داشت هر دو گریختند طرزانه انتظار کرد که
ملکه را بر مرکب سوار کرد و خود نیز سوار شد و دیگر نتوانستند مجملا پسر اسعد را قضا و قدر
چنین جاری شده بود که در زیر درخت ماند چون هر دو چند قدم رفتند ملکه بنیاد داد و بیداد کرد
و برای فرزند گریست طرزانه بجلدی گفت ملکه پسر مرا در بغل گیر و فریاد مکن که پسر ترا شیر برد
تا از روی شاه اهواز ترا شرمنده نباشد ملکه بنا چاری چنان کرد و در آن قیامتی بر سر
ایشان قایم شده بود که اصلا شعور در سر نداشتند درین اثنا کنیزان دیگر رسیدند و بر قضیه
مطلع شده بجانب آن درخت دویدند طرزانه هر ساعت فریاد میکرد که وای پسرم لیکن چون
حیات آن طفل باقی بود و اراده الهی ظهور قدرت خود در ضمن آن بود از نظر شیر مخفی ماند شیر
از درخت گذشته پیش آمد کنیزان حبشیه صاحب جرات پیش افتادند که طفل طرزانه را بیابند
که شیر ایشان را دیده دو تا را از هم درید دیگران گریختند و دیگر مجال درنگ نیافتند خود را بخیمه
رسانیدند غلغله در حرم پدید آمد اسعد بر قضیه مطلع شده خاک در سر کرد که پسر من گم شد
ملکه همانوقت سوار شد خود بالای کوه رفت و به تفحص مشغول شد لیکن چون ظهور پسر اسعد
بنوعی دیگر منظور بود او را نیافتند آخر برگشته راه اهواز در پیش گرفتند اسعد جلبی از پسر خود
مایوس شده ملازمت اسعد تاجدار کرد و احوال بین راه و وضع حمل و گم شدن پسر
از اسعد پوشیده نماند چون نمیدانست که پسر که گم شده برای اسعد اندوهناک شد و
اندرون آمده پسری در کنار ملکه محبوبه دید بر او تند شد و گفت ایملکه اینچه شعور بود که از
تو ظاهر شد خدا نخواسته اگر پسر من گم میشد چه میکردم اسعد را تسلی داد و صبر فرمود و بعد
از چندی اسعد ~~متوجه~~ با زن خود را برداشته متوجه حلب شد طرزانه بملکه در خلوت گفت
ای ملکه گاهی مرا طلب خواهید کرد که تا چشم بدیدار نور چشم خود روشن کنم ملکه گفت

بچشم

چه معنی دارد من تن را نمیگذارم القصه عوض آن چهار کنیز صاحب جمال با سلم داده طرزانه را در خدمت خود نگه داشت اما در شهر اهواز حکیمی بود که اکثر اوقات بسیاحت رفتی و معاش خود بتجارت بسر بردی طلماطوس نام داشت بیرون اهواز در ان ده قصری ساخته بسیر می برد همان شب که ملکه مجبور به پسر را گذاشته بشهر گریخت و آن پسر را چون حفظ الهی شامل حال بود از درندگان محفوظ ماند و نسیم لطف ایزدی الفقدر برگ درخت برو ریخت که او را پوشید و او تمام شب انگشت خود را مکید صبح حکیم مذکور را گذر بران کوه افتاد و طفلی را زیر برگها در رفتان دید محبتی در دلش پیدا شد بجلدی برداشته در شال ملکه که همانجا افتاده بود او را پوشیده حواله غلامان کرد داخل ده شد دایه بر شیری بهم رسانده انرا بادسپرد و یک دایه دیگر نیز مددکار او کرد هر دو با رضاع شاهزاده مشغول شدند دو روز بعد ازین مقدمه حکیم را سفری در پیش آمد هر دو ضعیفه مرضعه را بعلوفه معقول همراه برداشت روزی حکیم او را در کنار خود گرفت آن طفل خندان شد حکیم را طرفه محبتی ازو در دل جا کرد طالع او را ملاحظه نمود سلطنت و ریاست در طالع او یافت حیران شد بجد تمام در تربیت او اشتغال نمود و ان سفر بر حکیم طلماطوس مدت چهار سال امتداد یافت و حکیم انرا فرزند خود گفت چه آن دایه اولی ضعیفه بود بیوه بیچاره که پسرش تازه مرده بود در ان ده بود و حکیم برای خاطر همان پسر او را نگاه خود ساخت و بسفر رفت مردم همین میدانستند که این پسر حکیم است غیر از چند کس مخصوص که مطلع بودند غلامان حکیم بودند حکیم ایشان را منع کرده بود القصه حکیم در سال پنجم از سفر مراجعت کرده داخل اهواز شد پادشاه را ملازمت کرد آن پسر نیز همراه بود پادشاه انواع تفقد و مهربانی با حکیم در عمل آورده تحفهای گذرانیده او قبول فرمود احوال آن پسر پرسید گفت حق تعالی درین سفر بمن داده پادشاه را محبتی مفرط از آن پسر در دل جا گرفت گفت ای حکیم امیدوارم که پسر مرا با پسر خود همدرس کنی و خود بنفس نفیس متوجه درس او شوی تا از برکت انفاس شما پسر من هم چیزی بخواند حکیم قبول کرد هر دو را درس دادن گرفت پسر حکیم چون پسر پادشاه بود ذهن تندی داشت سبق ده روزه در یک روز یاد میگرفت و پسر پادشاه چون در حقیقت پسر سلم بود با آنجهت محبت پسر حکیم در دل پادشاه روز بروز زیاده شد و او را از پسر خود زیاده تر دوست میداشت تا آنکه هر دو بسن دوازده رسیدند که ناگاه خبر فوت شاه حلب رسید اسد تاجدار

پسر اسلم را که بگمان او پسر خودش بود فوجی همراه داده عالیقدر وزیر را نیز همعنان
او گردانیده بسلطنت حلب نامزد کرد چنانکه او رفته حلب یافت و پادشاه حلب چند
سلطان روم نیز با خلعت فرستاد و او در اندک زمانی موصل را نیز متصرف در آورد و گماشته
خود در آن شهر مقرر کرد اما چون سه سال دیگر منقضی شد اسلم ناجدار بیمار گشت و آن
مرض را مرض موت پنداشت پسر حکیم را که حارث نام داشت ولیعهد خود مقرر کرده در
حضور خود بر تخت نشانید و از مردم برای او بیعت گرفت حکیم آن وقت متبسم شده
بر زبان راند که سبحان الله الملک تعز من تشاء و تذل من تشاء رسه کسی را که لطفش
بود دستگیر بدام دوران گرچه باشد اسیر ز چنگال شانش رهائی دهد بکمال شرف پادشاهی
دهد اسلم گفت ای حکیم از کلام تو چنان معلوم میشود که مشتمل بر قصه باشد حکیم گفت
الشهریارا چنین است که سفرهای این طفل قصهٔ غریبه دارد حیف است که ناشنیده
باشد پادشاه متوجه شد حکیم تمام قصه را از ابتدای رفتن بکوه و یافتن آن مولود
مسعود و تربیت کردن او بخدمت پادشاه بیان نمود چنانکه این قصه بسمع محبوبه
حلبی رسیده از فرزند خود یاد کرده آه سرد از جگر برکشید و طرزانه را غائبانه بخانهٔ
حکیم فرستاده از و نشان موضع و مقام یافتن آن طفل سوال کرد حکیم نشان داد
و طرزانه چون از آن مقام مطلع بود درست بخاطر داشت بگریست و گفت ای حکیم
عالیقدر پارچه هم بود که آن طفل را در آن پیچیده بودند حکیم گفت بلی شالی داشت و آن شال
هنوز پیش من موجود است فرمود تا آوردند طرزانه شناخت که آن شال خاصه ملکه
بود طرزانه بگریست و احوال را مفصل در خدمت گفت و گفت این پسر شما پسر پادشاه
بود که بحکم در انداخت ولیعهد او شد حکیم خرم شد و پیش پادشاه آمد احوال را بیان کرد
و آن شال پیش ملکه فرستاد محبوبه حلبی شال را شناخت و بگریست القصه
بر همگنان ظاهر شد که حارث پسر پادشاه است نه پسر حکیم اما پادشاه از خوشوقتی
که این نوجوان یعنی حارث پسر حلبی من است شفا یافت لیکن دیگر بر تخت ننشست
سه سال دیگر که زنده ماند بعبادت الهی گذرانید و آخر جهان فانی را وداع کرد حارث
بعد ازین گفت الشهریارا آن مولود عاقبت مسعود این پیر غلام و اینهمه قصه من و پدر
من بود که بخدمت سراسر سعادت معروض داشته شد صاحبقران اعظم سلطان
فلک تخت

فلک رخش شاهنشاه خورشید تاج بخش قصه را استماع نمود و گفت سبحان الله
بحمد الله امروز رفع الواقع سرگذشت غرایب تمام داشت و قصه پدر شما نیز
عجب قصه شیرینی بود [illegible] عشق او نیز طرفه بود الحمد لله خدا که او بمطلب رسید حق
تعالی ما را هم بمطلب رساند و محبوبه ما را که نمیدانیم کیست و مقام او کجاست در کنار ما
نشاند حارث گفت ای صاحبقران اعظم بعد از این اهل تاریخ این قصه را بالحکم پدرم اسد
مرحوم بسلک نظم و نثر کشیده از نظر من گذرانیدند پادشاه مرحوم نیز صله عالی بخشید چنانکه
در کتابخانه ما موجود است اگر حکم شود از نظر عالی بگذرانم صاحبقران اعظم گفت البته خواهم
دید و اکنون بر من معلوم شد که جزئیات این قصه دل پذیر بهمین سبب در خاطر شما بود که سر
گذشت شماست بهمه حال حظ وافر از استماع آن اندوختم و حصول مقصود از درگاه
معبود امیدوارم بعد از آن صاحبقران اعظم فرمود اکنون کیست که سرگذشتی داشته
باشد باید بگوید که انعقاد مجلس درین مقام برای همین است حارث گفت یا صاحبقران
بنده غلام امیدوار استماع قصه عالیه صاحبقرانست فرمود نوبت من که تازه مصیبت عشق
گرفتار شده‌ام بعد از همه است درین اثنا عشرت افزا که صبیحه خاتون و ملیحه خاتون نام
داشت از پشت پرده فریاد زد که یا صاحبقران اگر حکم شود این کنیز سرگذشت خود را
نقل کند صاحبقران فرمود البته صد البته که مشتاق شنیدن سرگذشت تو بسیارم عشرت
افزا قصه خود را از ابتدا شروع کرد که من دختر خواجه نظام جهانگرد سوداگرم راوی گوید
که قصه عشرت افزا چون مرقوم کلک بیان گردیده محتاج تکرار نیست البته که بنظر مطالعه کنندگان
رسیده باشد مجمل باید دانست که عشرت افزا تمام و کمال قصه خود را تا امروز بیان کرد و
برای سعد نوجوان که شوهر او بود دیگریست صاحبقران نیز بر حال آن ضعیفه بیچاره رقت کرد
تمام اهل مجلس گریستند خواجه سعید بصری که پدر سعد نوجوان بود از شنیدن این قصه و
معلوم کردن حال عروس خود چندان گریست که بیهوش شد چون بهوش آمد بصاحبقران
گفت الشهریار فلک مقدار من پدر آن نوجوان کم بخت برگشته‌ام و این دختر عروس منست
صاحبقران فرمود چنانکه این نازنین پیدا شد سعد نوجوان را هم خدا پیدا کند خواجه سعید گفت
باری بشارت بمن دادند که تا اینجا رسیده‌ام باید دید چه میشود اگرچه پیدا شدن این فرزند
یک چشم مرا روشن کرد ولیکن چه فایده که هنوز بشارت تمام نیافته‌ام صاحبقران فرمود

جابجا باشید و دیگری اگر سرگذشت داشته باشد بیان کند اما در اثنای نقل کردن عشرت افزا
سرگذشت خود را هر جا نام ملکه زهره جبین چلطائی می برد نشتری بر دل صاحبقران میخورد احوال او را
متغیر می ساخت و هر جا که مصیبت او را نقل میکرد صاحبقران بی اختیار گریه میکرد و چنانکه عشرت
افزا ~~سرگذشت خود را هر جا نام~~ داستان قلعه سروقبه را بیان کرد صاحبقران از شدت
گریه بیتاب شد بلکه از هوش رفت دیگران نیز گریه کردند سریع السیر گفت یا صاحبقران گمان
می برم که محبوبه شما اینملکه باشد و احتمال دارد که او نیز شما را بخواب دیده عاشق شده باشد
چنانکه شما او را در عالم واقعه دیده عاشق شده اید صاحبقران فرمود اگرچه این سخن راه بدهی دارد
لیکن یقین حاصل نمیشود و هر که هست عشق او قیامت از طوفان خیز است هر جا باشد خدا او را
بمن برساند حقا که ماده شیر بیشه عشق است و طرفه محنت ها باو رو داده معهذا کریم الطبع است
که برای حصول مقصود عشرت افزا تحمل اینهمه شداید کرده خدا او از هر جا که داشته باشد و
از آن فرنگیان بی ایمان یعنی سردنی و نوایع او برسرش چه آمده باشد ای عشرت افزا دیگر از آن
شیر زن خبر داری گفت خیر یا صاحبقران من او را در قلعه سروقبه گذاشتم دیگر از احوال او
مطلع نیستم صاحبقران فرمود این مرتبه اگر سفر دریا اتفاق شود آن قلعه را پیدا کرده خبر آن مظلومه
باید گرفت که هر چند یقین محبوبه ما نیست لیکن بسبب بزرگی عشق واجب الزیارت است عشرت افزا
گفت ای صاحبقران علم غیب خاصه خداست لیکن اوصاف حمیده که در ذات صاحبقران از کرم
و مروت جمع شده در ذات آنملکه خجسته صفات نیز مثل آن دیده ام خدا او را بمراد رساند و ای صاحب
قران اعظم راستی آنکه اکنون مرا دو غم عظیم در دل جاگیر است که هیچ وقت مرا آرام نمیدهد یکی
آنکه غم بقضا رفتن سعد نوجوان است و دیگر روح افزا که الم جدائی آنملکه خوبان جهان است یا صاحب
قران حسن و جمال و قدر و کمال بمرتبه داشت که اگر تمام عمر تعریف و توصیف او نمایم هنوز آنچه او دارد
بیان آن با تمام نرسد صاحبقران بار دیگر متغیر شد و گفت حقا که عجب کسی است لیکن چه فائده
که احوال او معلوم نیست که کجاست و چه حال دارد سریع گفت من قسم میخورم که جناب همان ماه
خوبان را در عالم واقعه مشاهده کرده است صاحبقران فرمود بر خدا ظاهر است لیکن عشرت افزا چون
قصه خود را نقل کرد غم بر خاطر او چنان استیلا یافت که از آنمقام برخاسته از راه بالاخلوت
سرای خود رفته بگریه و زاری مشغول شد و از آن مجلس بیرون رفت صاحبقران اگرچه مطلع شد
اما متعرض احوال او نگشت و او را تکلیف ملاقات خواجه سعید نکرد و این هر دو هم میل ملاقات یکدیگر نکردند

اما بعد

اما بعد از رفتن او خواجه شمس سود اگر پدر کامل نوجوان که پسرش را طلمه زخم زده در قبه کمه بود و او
پیش حارث ناجدار آمده فرهادی ست که خسرو شیردل بر سرش رفت البته این داستان بخاطر
ناظران باشد نشسته در مقام خود این سخنها را میشنید آخر او سر از فکر بر آورد و بر کشید حارث گفت
ای خواجه شمس تو مرد جهان دیده و گرم و سرد روزگار چشیده می نمائی اگر تو هم سرگذشتی داری
پیش صاحبقران بیان کن خواجه شمس گفت من هرگز سرگذشتی قابل عرض ندارم همین قدر میخواهم
که خدا عاقبت مرا بخیر کند و از دنیا با سلامت ایمان ببرد حارث ناجدار گفت از این آه کشیدن
تو چنان معلوم میشود که سرگذشتی تو هم داشته باشی خواجه شمس گفت بلی سرگذشتی دارم لیکن چه
لازم که درین مجلس که جشن صحبت صاحبقران گفته میشود آنرا بیان کنم و اهل مجلس را بدخط سازم ۵
زنهار مبر مست ندهی ره بمجلسها افسرده دل افسرده کند انجمنی را صاحبقران گفت درین مجلس آئین گفتگو
ست و زیب و زینت این مجلس همین سخنان ست که هرکس سرگذشتی داشته باشد نقل کند
بلکه هرکه سرگذشتش سوزناکتر در این مجلس عزیزتر باشد خواجه شمس عرض کرد که الشهر با سرلند
پیر غلام حکم ابد دارد که از سرگذشته در چشم ریخته جهان بین مرا بی بصیرت ساخته بهمه حال در عرض
کردن ناچارم [illegible] خواجه شمس
نخست بر پای خواسته زبان بدعا و ثنای صاحبقران بکشود و مراسم تحیت و ثنا لایق شاهان به
تقدیم رسانید پس عرض کرد یا صاحبقران قصه ناچار آن ست در جهان باشی بر همه خلق کامران باشی
پیر غلام در اصل یکی از سلاطین قبیله بنی حمیر ست پس عرض کرد یمن و شام دو قبیله است
بنی حمیرش میگویند من بادشاه زاده آن قبیله ام لیکن فلک کجرفتار در صغر سن مرا از تخت دولت
بخاک مذلت افگنده نوبت سلطنت بمن نرسانیده شهر بشهر مرا سرگردان ساخت و
تفصیل این اجمال آنکه پدرم البرهنه الصباح نام داشت و بار زنی تمام حقتعالی مرا باو بخشیده بود
روز تولد من پدرم پنج هزار کس را طعام خاصه داد و ابواب انعام و احسان بر روی رعیت
و سپاهی برگشاد چون سن من به پنج رسید نوزنیم برسر پدرم خروج کردند ملک صالح ذوضربتین
نام داشت چه بهر دو دست حرب میکرد لهذا ذوضربتین میگفتند قصه مختصر درمیان پدرم و صالح بعد
از مکاتبات شدید کار بمقاتله کشید هر دو برابر یکدیگر صف آرا گشتند و بمقابله یکدیگر شتافتند
قضای پدرم رسیده بود از دست مخالف شربت شهادت چشید مغلوبه واقع شد لشکر
پدرم تاب مخالف نیاوردند اکثری بقتل رسیدند و بقیة السیف گریختند لشکر خصم بر شهر تاختند

مادرم با کنیزی دیگر زهر خورد لیکن دایهٔ من از نقبی مطلع بود کنیزان را گفت تا اثر از دکان گشودند

و او مرا برداشته با چند کنیز دیگر داخل نقب شد از آنجا راه نقب از دوازده کنیز که داخل نقب

شده بودند شش کس مردند و شش کس دیگر با من و دایهٔ من به دهنهٔ نقب دویم رسیدند دایه در

راه میگفت که دهنهٔ دویم را چگونه بگشاییم لیکن تقدیر الهی جاری شده بود که من بسلامت مانم خود

بخود سنگ بالای دهنه پائین افتاد و بجهت آنکه بعضی از درندگان اطراف از آن خالی کرده بودند الحاصل

برسیدن ما و افتادن سنگ یکی بود و ما همه هشت کس بیرون آمدیم و رو بصحرا گذاشتیم کنیزان

نوبت بنوبت مرا بر دوش میکشیدند تا شام باین طریق رفتیم وقت شب گرسنه و تشنه

بودیم ناگاه جمعی از حرامیان بر سر ما رسیدند و ما را با این احوال دیده از دایه حقیقت حال پرسیدند

دایه گفت از قبیلهٔ حمیریم بسبب غلبهٔ مخالف از شهر گریخته ایم که مبادا گرفتار شویم و احوال نسب

مرا بیان نکرد و دزدان خوشوقت شدند طعامی و آبی بما دادند و تمام شب با پاس مرا داشتند

وقت صبح کنیزان را با هم حصه کردند من با دایهٔ خود بقسمت یکی آمدیم او ما را برداشته بطرفی برد

قافله باشی خواجه نصیر نام داشت آن دزد حرام خوار ما را باو فروخت در رفت خواجه نصیر از دایهٔ

من پرسید که از ناصیهٔ این طفل آثار نجابت مشاهده میکنم راست بگو پسر کیست و چه مصیبت بسرش

افتاد که بذل بندگی گرفتار شد دایه چون او را مهربان یافت حقیقت ما را بیان کرد خواجه بگریست

و گفت ای دایه من نه زنی دارم نه فرزندی از خداوند تعالی میخواستم الحمدلله عنایت شد اکنون

این پسر را بفرزندی برگزیدم او را تربیت می کنم چون بسن تمیز رسد مال مرا خرج کند و خوج

نگاهدارد و ملک خود را از تصرف دشمن مستخلص گرداند مرا بمکتب نشانید درس خواندم و فنون

مبارزت نیز آموختم تا آنکه سن من بدوازده رسید دایه ام بموت مرض گرفتار شد و از جهان

درگذشت من گریان گشتم خواجه نصیر که خدا رحمت برو باد در تسلی من کوشید آخرالامر چون من بسن

هفده رسیدم خواجه نصیر نیز درگذشت و تمام اموال او بقبضهٔ اقتدار من درآمد نصیحت خواجه نصیر

بخاطرم آمد با خود گفتم برای دو روزهٔ زندگی قتل و قتال مناسب نیست بر تقدیر که بر دشمن ظفر یابم

مادر و پدرم جائی که شربت تیغ و زهر فنا چشیده باشند من چه عیش خواهم کرد از آن اندیشه

درگذشتم و باز بتجارت مشغول شدم گذار من در اثنای سفر بزمین حجاز افتاد روزی بشکار برآمدم

و بر آهوی مرکب تاختم ناگاه نقابداری رسید و مرا نهیب داد که کیستی درین صحرا که تعلق بما دارد

شکار میکنی و نیزه حواله من کرد من نیز در فن سپاهگیری ماهر بودم نیزه از دست او بدر کردم او نقاب

[illegible]

او نقاب از رخ

از چهره خود برافکند نازنین صنمی بود که بمجرد دیدن او دل از دست دادم و او نیز تبسم کنان بجانب
من دیده باز نمود که احیای موتی کند گفت غریب کیف وجدت سنان الحبیب از تیغ [illegible] ان بعید
و صورت صیدی یعنی ای مسافر چگونه یافتی سنان نیزه محبوب را خواستی شکاری کنی و حال
آنکه خود صید ما گشتی من گفتم هزار جان فدای هر تار موی تو باد سنان مژگان تو مرا کشت و
سخنان جان بخش تو مرا زنده کرد و اگر مفارقت تو مرا اتفاق افتد جان افشانم که هرگز نخورم
چنان نکنی که من بگویم ~ دلم بردی و دلداری نکردی :: غمم دادی و غمخواری نکردی :: برای
خدا طریق وصل خود بمن نشان ده آن نازنین گفت ای جوان بدان که من دختر عامر سیه خیمه نشینم
نام من لیلی سیه چشم است اگر مرا خواهی از پدرم بهر قسم باشد مرا بخواه این را گفت که آهوی
را که من صید کرده بودم گرفته مرکب تاخت و بدر رفت من مانند صورت دیوار نادیر ایستاده
میدیدم چون گرد او نیز از نظرم غایب شد مراجعت کرده بقافله آمدم روز دیگر عامر را پیدا
کرده با او ملاقات کردم و آشنا شدم تحفه های گران قیمت باو دادم و آخر بعد از چندی مردم
اعراب را درمیان داده بهر کدام رشوه قبول کرده آن نازنین را خواستگاری نمودم اعراب
بادیه نشین که یک قاز اگر بدست ایشان افتد آدم میکشند بطمع زر که من بایشان وعده کردم
این سخن بنوعی پیش عامر گفتند که او قبول کرد آخر تنخواه را بعمل آوردم چندی آنجا بودم و آخر زن خود را
برداشته بجانب عراق عرب رفتم در آن زمین خدای جهان آفرین از آن نازنین مه جبین پسری بمن
عنایت فرمود که آثار شجاعت و بزرگی از جبین او روشن و هویدا بود شکر الهی بجا آوردم
و ربع مال خود را در شادی او خرج کردم نام او خسرو شیردل گذاشتم صاحبقران که نام خسرو
شنید با خود گفت سبحان الله همنام رفیق ماست و سرگذشت او نیز ترجمة الحاله سرگذشت او
میماند چرا که خسرو بطریق اختصار سرگذشت خود را بخدمت صاحبقران گفته بود نه باین تفصیل
خواست خسرو را از بیرون که بمهمانداری مشغول بود طلبیداشته باو بگوید باز با خود گفت
اول از و تمام احوال بشنوم بعد از ین تفحص کنم حال آنکه او پسری همراه دارد که کامل نوجوان باشد
فرمود آنگاه چه شد عرض کرد که ای شهریار فلک مقدار پسرم بمرتبه صاحب هوش
بود که در اندک زمانی درس خوانده فنون مبارزت را تحصیل نمود چنانکه چون او بسن دو
ازده رسید در شجاعت مبارزان سی ساله تاب مقاومت او نداشتند اکثر حرامیان
زبردست را که تکیه خود را بر قوافل میزدند از پا در آورد چون او بسن سیزده رسیده در پیش

برحمت خدا رفت من او را مانند جان : پرورده و همه جا او را همراه میداشتم ناگاه در ساعتی
نحس ترین ساعات ایام بود مرا سفر دریا اتفاق افتاد در کشتی نشستم بادبان برداشتم آن بحر دریای
اندلس بود چرا که اراده مغرب داشتم ای صاحبقران اعظم وای زبدهٔ اولاد آدم چه عرض کنم که در آن
دریا برمن چه گذشت ناگاه طوفان عظیم برخاست پسرم خسرو شیردل کشتی علیحده داشت که بنام
او مقرر بود و اکثر نوجوانان در کشتی خود بعضی کشتیها غرق شدند مال آنها غارت شد و باقی از
هم جدا شدند من از شدت طوفان بیهوش افتاده بودم چون طوفان نشست و هوا صاف
شد کشتی که در آن من بودم با دو کشتی دیگر بانطاکیه رسید لیکن کشتی که آن شیردل نوجوان
یعنی پسرم نشسته بود اثری از آن نیافتم و نیز معلوم نشد که تا سه روز طوفان بود یا دو روز زیرای
آنکه بسبب تاریکی هوا معلوم نشد لیکن آخر معلوم شد که سه روز متواتر بود ای صاحبقران چون
پسر خود را نیافتم چه بگویم که بر من چه گذشت گریبان طاقت چاک کردم و دست بیتابی بر سر
زدم دیوانه وار تا چند روز در صحرا میگشتم در صحرای انطاکیه درویشی بود که بر احوال من مطلع شده
برای من چیزی خوانده دم کرده بمن خورانید اندک بحال آمدم و آن حالت فی الجمله تغییر یافت لیکن آن شرر در
جگرم افتاده بود که سراپای مرا میسوخت و تا حال میسوزد اما درویش بمن بشارت داد که پسرت
باز با تو ملاقات خواهد کرد من از و تعیین مدت خواستم گفت این را خدا بهتر میداند بهمه حال پای صبر
در دامن امید استوار کردم و دل را در کرم کریم بستم و بکار خود که تجارت بود مشغول شدم
آخر حق تعالی عوض او بمن این پسر که کامل نوجوان باشد عنایت کرد لیکن داغ آن پسر در جگرم ناسور
شده میدانم که آخر مرا خواهد کشت چندان در فراق او گریستم که بصارت من ضعف تمام پیدا کرد این
بود سرگذشت غلام که عرض کرد تاجدار گفت چند سال است که این قضیهٔ نامرضیه اتفاق افتاد گفت
سه سال تاجدار تاجدار گفت طرفه نقلی است که کامل نوجوان پسر شما است بعد از خسرو شیردل بهم
رسید و از گم شدن خسرو تا حال سه سال بیش نگذشته پس کامل در عرصهٔ سه سال هفده هژده
ساله شد بنازم بقدرت خدا را صاحبقران بخندید و فرمود ای خواجه شمس فی الواقع اینچه سر است
کامل نوجوان نیز حاضر بود گفت ای پدر این مجلسی نیست که جز راستی سخن باید گفت سرحلقهٔ تاجداران
و عاشقان صاحبقران اعظم صدرنشین این مجلس است باید که راستی عرض کنی خواجه شمس دو باره آهی
کشید و گفت الشهریار زملک بقدار تتمهٔ قصهٔ غلام این است که بعد از فقدان فرزند چون بار دیگر بان
قلیل که مال مانده بود بتجارت مشغول شدم بکرم الهی در اندک زمان مال نسبت سابق نیز زیاده شد

روزها

روزی در اثنای تجارت زنگی چند پیش من آمدند و دختری صاحب جمال بطریق کنیزان پیش من
آورده فروختند دیدم بسیار وجیه است و نجابت او نیز از چهره او معلوم میشد لیکن من بعد از یک
مادر خسر و قسم خورده بودم که با زن در دنیا نیرم معهذا پیر هم بودم با خود عهد کردم که این کنیز را بانکس
بفروشم که در عوض بمن غلام جمیل پسندیده اخلاق دهد که او را بجای خسر و بفرزندی گزینم با این
نیت او را نگاه داشتم و در اثنای خطاب او را فرزند میگفتم بعد از یکسال عبور من بشهر شام
افتاد سوداگری که ملک التجار آنشهر بود دو پسر داشت خواجه جمیل نام بر آن نازنین عاشق
شد و تقریب دیدن او چنین شد که اول پدرش مرا ضیافت کرد منهم او را بضیافت
طلبیدم پسرش ~~با او~~ جمیل نیز همراه بود من ~~با او التفات کردم~~ بسیار مودب غریب بود و او — من بار و التفات کم
با من گرم اختلاط بعمل آورد چنانکه پیوسته بدیدن من می آمد روزی من در خانه نبودم و آن نازنین
بشوق خود سازی می نواخت جمیل بر صدای او بی اختیار شد بلکه او را بتقریبی دید الحاصل عاشق
شد لیکن جانوفت براه و آخر با من بمعرفت دیگران این سخن در میان آورد و گفت خواجه هرچه
خواهد بقیمت او از من بگیرد من قسم خورده ام که مالی درکار نیست از زبان من چنین عهدی جاری شده
و قسم نیز خورده ام با او نیز محبت بهم رسانیده ام بجای فرزندش میدانم معهذا اگر غلامی که خاطر خواه
من است پس داشته باشد عهد خود را وفا میکنم الشهر بار عالیقدر دیگر جمیل بخانه من نیامد — البته
مرا از عاشقی او خبر نبود و حال آنکه سودای محبت او بجائی رسید که سر بصحرا زده در همان ایام
پدرش درگذشت مردم او را بخانه آوردند لیکن جمیل در عشق آن نازنین حالی بد داشت من
از شام بمصر آمدم چندی در مصر هم بودم اما در مصر نوجوانی در سن هفده هژده در لباس تجار
با من آشنا شد بمرتبه خوش اخلاق و حمیده سیر و صاحب جمال بود که مرا از صحبت او حظ
تمام حاصل شد علاوه آنکه چشمهای او بعینه مانند چشمان پسرم بود و این زیاده مهر باعث محبت
گردید من با و گفتم ای نوجوان فرزندی پسر نو داشتم بقضای الهی چنین از من جدا شد احوال و بر من
معلوم نشد اکنون چشم و ابروی تو مانند چشم و ابروی او می بینم بیا رفاقت من اختیار کن و مرا فرزند
باش کنیزی صاحب جمال خوانده دارم او را بزنی بتو میدهم برای آنکه نجیب زاده معلوم
میشود گفت ای خواجه من مالک نفس خود نیستم غلام خواجه جمیل شامی ام شما اینقدر کنید
که من از او خط آزادی حاصل کنم البته سعادت خود میدانم یا همراه من بشام بیائید برسیدم خواجه
جمیل پسر خواجه جنید گفت بلی گفتم من بشام بودم فوت خواجه جنید در حضور من اتفاق افتاد در آنجا

... ندیدم گفت من بسفری رفته بودم گفتم زهی خواجه که مثل تو غلامی داشته باشد بعد
حالا برای تو باز بشام می آیم القصه الشهریار بهمراه این نوجوان باز بشام رفتم و در منزلی فرود
آمدم روز دیگر او و جمیل هر دو همراه آمدند جمیل را دیدم که اشک در چشم داشت و آثار خجالت
از و بمرتبه ظاهر بود که چگویم حیران حالت او شده از و احوال پرسیدم همان نوجوان گفت
ای خواجه بعد از فوت پدر او همین قسم احوالی دارد وجه تعرض باحوال او در کار نیست لیکن
ایشان مرا بشما عنایت فرمودند بشرطیکه آن نازنین با ایشان دهید حیران شدم
بمنت قبول کردم و همان ساعت آن کنیز را حواله جمیل نمودم و آن نوجوان را گرفتم چون
غلام و آقا خواستند از هم رخصت شوند خلوت کردند در حجره که درزها داشت من از راه
درز در مشاهده کردم که جمیل بر قدم او افتاد و گفت ای بزبان خود غلام و در حقیقت آقای
خود من نمیدانم در مقابل این سلوک و بهانه که تو با من کردی چکنم غیر از آنکه شب و روز برای
حصول مقصود تو در دعا خواهم بود و از جناب الهی امیدوارم که دعای من در حق تو زودی
مستجاب شود آن جوان گفت ای برادر وقت این سخنان نیست ترا بخدا سپردم و البته
که دعای تو در حق من مستجاب است من حیرت کردم و تعجب نمودم لیکن زیاده در تفتیش این
امر نکوشیدم و آن نوجوان غلام نام را که همین پسر باشد همراه بردم داشتم نام او را کامل شنیدم
کامل نوجوان خطاب دادم و او را بفرزندی برگزیدم فی التحقیقت آن نازنین معلوم نیست
از و پرسیدم که اینچه سلوک بود که جمیل وقت رخصت با تو کرد حال آنکه هیچ آقای چنین سلوک
با غلام خود نکند و هرگاه او چنین غلام داشت چرا از و زوال که از و در عوض آن نازنین خواستم نگفت
که غلامی دارم بسفر رفته صبر باید کرد تا او بیاید گفت من از او کمتر بدر او بودم چون او را غرض پیش
آمد باز غلام او شدم باین سبب که تمردی نکردم و مراد او حاصل نمودم این سلوک با من کرد و بر پای
من افتاد من دیگر خاموش ماندم اکنون الشهریار کامل نوجوان همین فرزند عالیمقدار است که از
دست طلحه زخم خورده در قید او بود بتوجه ملازم سرکار رعایای مراد او را کمابیش حاصل شد و
مال رفته من باز بدست من آمد حق تعالی بر عمر و دولت صاحبقران بیفزاید و هر مراد و مقصودی
که داشته باشد برساند این بود قصه غلام که عرض کرد و صاحبقران از استماع این کلمات
غرائب سمات شکی در دل پدید آمد چرا که احوال خسرو بشیر دل اکثر جاها مطابقت باحوال او
داشت خسرو را طلب فرموده گفت ای برادر بیا که عجب ماجرای و طرفه صحبتی بست روی
نموده کم شده

نموده‌ست که گم شده پسر این پیر نیز بلکه تو باشی؛ بیا بیا و ببین ای عزیز بلکه تو باشی. شایسته است این قصه
سرگذشت تو چندانکه سامع نماید تمیز بلکه تو باشی. آنگاه حکم خسرو کرد که تو نیز سرگذشت خود را آنچه
میدانست باز گفت. شنیدن آن گردد خواجه شمس آهی کشید و بیهوش شد او را از حجره بیرون آوردند
خسرو را امروز نظر بر جمال پدر افتاد چون وقت رسیده بود و نیز اول بشناخت او نیز آهی کشیده بیهوش
شد یاری عرق بهار و گلاب بر چهره پدر و پسر پاشیدند درین اثنا ساغرچی که خادم این فقیر بود بر صاحبقران
ظاهر شده گفت ای شهریار در فلان مقام شیشه گلابی هست که حکیم سکندر احوال صحبت این فقیر معلوم کرده
اسمای الهی بر آن دمیده گذاشته خاصیت او آن است که هر که بسبب گریه فراق بصارت خود بر باد داده
باشد باز بحال می‌آید قدری از آن در چشم او بکنند و ساغرچی نوعی این سخنان با صاحبقران گفت که دیگری
خبر دارند جهان پناه خود بنفس نفیس در آنجا تشریف برده آن شیشه گلاب را آورده قدری از آن در هر
دو چشم خواجه شمس پاشید بفضل الهی روشن شد و بعد از وقوع قضیه وابیضت عیناه من الحزن مصداق
فارتد بصیرا واضح پیوست هر دو بار دیگر همدیگر را در کنار گرفته بیهوش شدند چون بهوش آمدند اشک
شادی از دیده روان کردند و آخر بر قدم سعادت توأم صاحبقران افتادند و پاهای خود را مالیدند و گفتند
ای صاحبقران در ادای شکر این دولت غیر مترقبه که بدولت صاحبقران نصیب ما شد عاجزیم و هیچگونه بر
نتوانیم آمد بجز اینکه تا جان در بدن ماست برای حصول مقاصد دینی و دنیوی صاحبقران دعا کنیم این سخنان خواجه می‌گفت
اما خسرو شیر دل گفت ای پدر الحمد لله والمنة که خاطر شما از جانب ما و خاطر ما از جانب شما جمع لیکن من از
خدمت صاحبقران جدا نمی‌شوم که حلقه غلامی این شهریار را بگوش دل کشیده‌ام و امید دارم که جز فنا
کس این حلقه را از گوش من بر نیاورد خواجه شمس گفت ای فرزند خدا که اگر تو ترک ملازمت این صاحب
قران میکردی که من ترا ملامت می‌نمودم عین رضای من که تو در خدمت با سعادت صاحبقران باشی و من
هم اکنون ترک پیشه تجارت کرده در اردو ساکن میشوم که این شهر بر من مبارک است که بصارت چشم
رفته من در این شهر معاودت کرد اما صاحبقران نیز بسیار خرم شد و شکر الهی بجا آورد اما کامل نوجوان که
داستان او گذشت بعد از خوشوقتی بر ملاقات دوستان آه سرد از جگر پر درد برکشید و زار زار مانند
ابر بهار بگریست و گفت ای خواجه شمس و ای شاهزاده خسرو این ساعت بسیار سعد است که ملاقات پسر و پدر
با یکدیگر واقع شد درین وقت باید برای من مستمند بیچاره نیز دعا باید کرد که من هم مرادمندم و گم شده دارم
که از برای او زار و بیقرارم و خود را بذل بدر کشیدم و اگر موقوف بگفتن سرگذشت باشد منهم احوال
خود بگویم شاید که این قصه برکتی داشته باشد که مرا نیز بعد گفتن سرگذشت بمقصود خود رساند صاحبقران فرمود

از سر نو درین محفل جهانگیر خسرو
بموجب حکم احوال خود را

ای برادر البته چنین است تو هم احوال خود را تقریر کن که سرگذشتی عظیم از احوال تو مشاهده میکنیم کاملی نوجوان
بر پای خواسته زبان را به دعا و ثنای صاحبقران برآراست بعد از ان عرض کرد که ایشهریار فلک مقدار
من در اصل پسر خواجه سعید بصری ام مخفی نماند که با ثر طلسم او از بیرون داخل حجره نمیشد مگر انکه در پیش
گشاده باشد و درها که بحکم صاحبقران بسته بودند که ساغرجنی چنین گفته بود القصه چون این جوان گفت
که من پسر خواجه سعید بصری ام صاحبقران یکه خورد و متوجه او شد با خود گفت بلکه پسر همین مرد باشد
که بعبارت خود را مانند خواجه شمس برباد داده با میدی درین مقام رسیده و میگوید من بشارت دارم
القصه گفت من پسر خواجه سعید بصری ام و سعد نوجوان نام دارم گمان صاحبقران بیقین رسید و منهر سریع
را گفت بخواجه سعید بگو سرگذشتی اگر بگوش تو رسد بر تابی نخواهی کرد تا تمام نشنوی و یک تخته در حجره
او را بگشا سریع فرموده بعمل آورد و خسرو نیز چون نام سعید و سعد شنید عشرت افزا را آورده
باز بمقام سابق نشانید و گفت ای خواهر بجان برابر نوجوان قصه خود میگوید بشنو شاید بکار تو آید بشنو القصه
آن نوجوان گفت نام من سعد نوجوان است از اتفاقات در سفری همراه پدر بشهر مدین رفتیم و دران شهر سوداگری
بود مالدار او را خواجه نظام جهان گر میگفتند دختری داشت خورشید اوج حسن و جمال صبیحه خاتون و
ملیحه خاتون نام داشت بتقریبی که بود برو عاشق شدم و هشت سال شب ارز کرده او را بدست آوردم
القصه تمام احوال خود را تا شکست کشتی ها نقل کرد و القصه محتاج بیان نیست که بقید قلم در آمده و زن و
شوهر هر دو بدست کشتان مسروق فرنگی که دزد دریا بود افتادند و بر عشرت افزا گذشت آنچه گذشت
القصه سعد این است که گفت ایشهریار چون مسروق مرا غلام خود کرد و بعد از چندی سوداگری مرا گرفته
داخل کنیزی خود کرد و من در دل شکر الهی بجا آوردم که از دست کافران بدین نجات یافته در میان مسلمانان
افتادم لیکن خواجه من خواجه کثیر نام داشت و پسری داشت حسام بن کثیر نام داشت اختلاط او با من گرم
شد و با من پیوسته بر سر عنایت بود و اکثر اوقات احوال از من می پرسید و میگفت آه سرد و رنگ زرد
پیوسته با تو می بینم سبب چیست اگر دردی داشته باشی با من بگو اگر توانم علاج کنم من در جواب دعا
میکردم روزی حسام بن کثیر بشکار رفت من نیز همراه او بودم ناگاه خوک دشتی که برابر شیری بود
بر خواجه حسام دوید و هیچکس دیگر از ملازمان او در ان وقت حاضر نبود و لیکن بفضل الله بیک نیمچه جانگذار
او را از پا در آوردم و خواجه زاده را از چنگ او رهانیدم خواجه زاده مرا در بغل گرفت و برادر گفت احوال
پیش پدر خود نقل کرد خط آزادی از برای من گرفت لیکن چون مرا مطلق العنان نگردانیده بود و هنوز پیش او بودم
تا بملک شام رسیدند قضا را سوداگر دیگر از چین آمده و کنیزان صاحب جمال داشت این هر دو سوداگر و چند

سوداگر دیگر

و چند سوداگر دیگر در نواحی شام با هم ملاقات کردند و آن سوداگر کنیزان خود را بعرض بیع در آورده
و در میان آنها کنیزی بود بسیار جمیله چنانکه خواجه زاده هشام بن کثیر مائل او شد و القم نام سوداگر زاده
دیگر بود او نیز مائل شد و در میان این هر دو خواجه زاده بر سر آن کنیز نزاع دست داد ولیکن چون خواجه ما
بسیار مالدار و صاحب زر بود به هر بهای که ممکن شد او را برای پسر خود خرید و القم کینه هشام در دل
جا گرفت چند روز در میان انداخته شبی دو غلام خود را که حبشی بودند برای قتل خواجه زاده هشام
فرستاد و او در خانه خوابیده بود که من بیرون انگاه نه بخواب رفته بودم دفعتا راهما نوفت در حق خواجه
زاده خواب پریشان دیده بیدار شدم و دو کس دیدم خود را از دیوار چکنده بطرف اندرون انداختند و متوجه
خوابگاه خواجه زاده شدند من با خود گفتم خدا نخواسته اگر بیچاره هشام از دست اینها بقتل رسد قباحت
لازم آید اعانت از حق تعالی خواسته با شمشیر رو با ینها نهادم چون نظر آن حبشیان بر من افتاد یکی
از ایشان جدا شده متوجه من گشت و دومی بر هشام رفت اما حریف من بر سر من آمده گفت
ای شوریده بخت کیستی که مانع ما شده بگیر از دست من و این سخن آهسته گفت تا دیگران بیدار
نشوند من اگر میخواستم فریادی کرده دیگران را بیدار میساختم لیکن چنان بخاطرم رسید که نامردیست
اگر کمک خواهم خود دست بدستی کرده چنان شمشیری زدم که از مغز سر تا بگردن رسید افتاد و جان به
مالک داد من بجلدی اندرون حجره رفتم که مبادا آن حرامزادهٔ دویم کار هشام نامراد را تمام
کند جهت بشتاب همین بود القصه چون داخل حجره شدم دیدم که آن حرامزاده از قفا
یک شمشیر بر آن نوجوان انداخت که لحاف او را در هم بریده سهل زخمی بر پیشانی او رسید خون
روان شد لیکن از بس سیه سینه هشام بیدار نشده بود و آن کافر میخواست شمشیر دیگر فرود آورد
که من رسیدم آهسته گفتم ای حرامزاده دست نگهدار که اینک رسیدم آن حبشی بجان شمشیر
خونچکان رو بمن آورد من هم شمشیر برهنه در دست داشتم شمشیر او را بر شمشیر خود رد کرده کار او را
نیز بیک شمشیر بدار تمام کردم قدرت الهی باید دید که درین بین هیچ کس بیدار نشود که تماشای مرا
مشاهده کند القصه لاشه او را در قنات پیچیده در کنجی استاده کردم و بر سر هشام نوجوان فتیله
خون او را پاک میکردم درین اثنا یکی از غلامان او بیدار شده پرده بر داشته اندرون آمده مرا
چنین دیده گمان برد که من قصد قتل او دارم فریاد آغاز کرد همه بیدار شدند و هر که می آمد بر من می چسپید
و فریاد میزد که آری غلام نمک بحرام در پاداش آن مروتها که خواجه زاده با نوکر داین سلوک
با او کردی که بقصد کشتن او بر سرش آمدی و او را زخم زدی یا صاحبقران من حیران وار استاده

چیزی نمیگفتم و سخنان ایشان می‌شنیدم درین اثنا پدرش رسید و برین ماجرا اطلاع یافته در من
نگاهی کرده گفت ای فرزند اینچه ماجراست و این مردم چه میگویند و منهم بچشم خود دیدم که تو با تیغ برهنه بر
سرش استاده لیکن بخدا که باور نمیکنم که از تو اینکار ناشایسته سر زده باشد کیفیت واقعه را
بر سبیل راستی پیش من بیان کن چون من این مهربانی از خواجه در حق خود مشاهده کردم لب سخن
گشاده گفتم ای خواجه حال و قصه چنین تمام احوال از ابتدا تا انتها پیش او بیان کردم ولاشه آن هر دو
حبشی غلام را از نظر او گذرانیدم خواجه القم بر قدم من افتاد و گفت ای فرزند خدا بر عمر تو بیفزاید خوش
ساعتی بود که تو با من رفیق شدی بعد از آن بر سر پسر رفت او نیز بهوش آمده بود احوال را
معلوم کرده بمن گفت ای برادر این بار دویم است که جان بخشی من میکنی اگر تمام اموال
شکرانه این امر بدهم هنوز از عهده بیرون نیامده باشم اما چون صبح شد خواجه القم سوداگر صاحب
غلامان را گفته فرستاد که اینچه عمل بود که از پسر شما یا از شما سر زد ولاشه هر دو غلام پیش او
فرستاد خواجه پسر را دست بسته بخدمت القم آورد و عذر تقصیر خواست خواجه القم میخواست
بساط جنگ بیاراید خواجه دویم رشوه داده خود را از جنگ او رهانید اما روزیکه پسرش غسل
صحت کرد خواجه القم شادی عظیم کرد و خط آزادی با مال بسیار بمن ارزانی داشته گفت اکنون
تو مختاری در اینکه همراه من بجای فرزند من باشی و یا از من جدا شده بکار خود مشغول باشی من چون
جستجوی آن مصیبت زده را منظور داشتم از و جدائی اختیار کردم چه یقین من بود که اگر صبیحه خاتون
زنده است عصمت او نیز قایم باشد یا مرده باشد باین سبب تلاش او همه جا داشتم اما خواجه القم
در شام ماند و من بجانب مصر رفتم و مالی بهمرسانده اراده بصره کردم که پدر خود را ببینم باز دلم
یاری نداد که اگر صبیحه خاتون در خانه نباشد بر من تاریک شود دنیا مادر و پدر نیز ملاقات کنم
والا سر بصحرا زنم نرفتم و باز بجانب شام رفتم نزدیک شام منزل گزیده بودم وقت شام
تیر و کمان بدست گرفته بجانب صحرا رفتم جوانی با لباس پاره بسیار وجیه یافتم که گریه کنان بر
طرفی میگردد و چند ملازم عقب او راه میروند و بعضی او را می فهمانند من از کسی احوال او را پرسیدم
گفت این پسر ملک التجار شام است جمیل شاه نام دارد و سبب تباهی حال او آنست که خواجه
شمس نام سوداگری کنیزی دارد که قیمت او غلامیست که عاقل و صاحب جمال و صاحب کمال
باشد و این جمیل برو عاشق شده هرچند نقد جنس می افزاید خواجه شمس قبول نمیکند و میگوید من
نذر کرده ام که او را بکسی دهم که در عوض بمن غلامی چنین دهد این پسر باینحالت رسیده و پدرش
بیچاره است

بیمار است چون او از من درگذشت درویشی را دیدم که از طرفی پیدا شد و مانند مجاذیب چشم
در چشم من کرده با ستادن دست بکیسه کرده چند درم برآوردم و باو دادم نگرفت من حیران
شدم و گفتم ای درویش در صورت من چه می بینی مگر شاخ برآورده ام بخندید و گفت بلی شاخ
برآورده شاخ تو محبت است که بکسی داری و محبوبه تو از تو غائب است خدا ترا بمراد برساند
بشرطیکه تو دیگری را بمراد برسانی گفتم حضرت من در کار خود درمانده ام چگونه توانم بمطلب رسانید
گفت خود را ذلیل کن تا عزیز خدا شوی این را گفته بدر رفت من حیران شدم که او چه معما
گفت و مرا چه باید کرد روز دیگر باز بجانب صحرا رفتم و آنجا جمیل شامی را بحال مذکور دیدم و بعد
از رفتن او آن درویش را دیدم سخنان مذکور را باز با من گفت گفتم حضرت من نمی فهمم بگوئید مرا
چه باید کرد بخندید و گفت دو روز است می بینی و نمی فهمی تامل کن تا معلوم شود این را گفته باز غائب
شد من بخیمه خود باز گشتم و تمام شب در تفکر بودم که او چه میگوید بخاطرم رسید که دو روز است
جمیل را می بینم و شنیده ام که عاشق کنیز خواجه شمس است و قیمت او غلام چنین است که بحلیه جمال
و زیور کمال آراسته باشد متهم که غلامی ندارم که بجمیل شامی تواضع کنم مگر اینکه خود را هبه کنم
و بجای غلام پیش خواجه شمس روم و کنیز را بجمیل بدهم غیر از این چیزی معلوم نمی شود باین نیت
بخواب رفتم در عالم واقعه همان درویش را دیدم همین گفت آنچه بخاطر تو راه یافته عین صواب است
این ذلت بکش تا عزیز خدا شوی و بمراد خود فایز گردی من قبول کردم چون بیدار شدم
آن نیت را جزم کرده داخل شام شدم پدر جمیل مرده بود و جمیل اندک بافاقت آمده بود
با او آشنا شده حقیقت از او پرسیدم جمیل حقیقت عاشقی خود را بر آن کنیز خواجه شمس که
پیکر چینی نام داشت پیش من باز گفت من باو گفتم که بعد از این زاری مکن و خاطر خود را جمعدار
که بفضل الهی من ترا بمطلب میرسانم و پیکر چینی را ازو برای تو میستانم سر در قدمم میگذاشت
و گفت چه قسم مگر اینکه در سرکار شما غلامی باشد که پسند طبع خواجه شمس افتد و موصوف
بصفات دلخواه او باشد گفتم چیز من خود غلام تو میشوم بشرطیکه از حکم من تجاوز نکنی گفت معاذ الله
اینچه سخن است گفتم ترا با این تکلیفات کار نباشد اگر مطلب خود میخواهی هرچه من میگویم قبول کن
والقصه در این باب سخن گفتم که خاموش ماند و من قباله خود را بر داشته بمصر رفتم و خواجه را دیدم
با او آشنا شدم حقیقت بعد از این از زبان خواجه شمس بعرض اقدس رسیده حاجت بتکرار
نیست این بود قصه این بیچاره در محبت او اره دیگر باره که بعرض رسید اما تا حال حکم صاحبقران

نبود که عشرت افزا خواجه سعید فریاد را بلند کنند و فوردر اظهار سازند اکنون که تمام حقیقت شنیدند
ایشان را طاقت نماند بی اختیار بر دو فریادی کرده از هوش رفتند صاحبقران احوال را معلوم نموده
گردانیده او نیز گریبان طاقت چاک کرده بیهوش شد اما در وقتیکه عشرت افزا حقیقت خود را
گفت در وازه حجره سعد نوجوان را سینه بود که او از یا و نرسید قصه را پیش ملک بکر آورده
و همه بر احوال این مهجوران گریستند و اخر عرق بهار بر روی ایشان پاشیده بهوششان آوردند
و گل مراد از گلشن امید برکنده ام بچند نامرکه بهوش آمد سر در قدم صاحبقران سود و گفت
شهریارا اینهمه بدولت مقدم سرا پا سعادت صاحبقرانیست آن شهریار نیز شکر الهی بجا آورد
و گفت یاران شاید محل اجابت باشد باید دعا کرد که حق تعالی جمیع اهل مطالب را بمطلب برساند
و مهجوران را بوصال مطلوبان رساند خسرو شیر دل در نیوقت باد ملکه نا پید اندکه بهزار زار
بگریست و گفت یا صاحبقران نمی دانم که بر مهجوبه من نا پید انداسی که در محبت من بدر و مادر و تاج
و تخت را وداع کرده چه حال داشته باشد آیا از ان دریای مواج مثل ما بسلامت رسیده
باشد یا غریق بحر فنا گردیده باشد سریع السیر عیار گفت آه دریغ صد هزار دریغ
عالمی را آتش هجران بسوخت .. برق غم در تن فتاد و جان بسوخت .. از برائی فتنه منهم بیدلم
بیدا از کشت جهان او حاصلم . صاحبقران فرمود یاران مهجوبان شما با شما ملاقات کرده
از شما جدا شده اند از فضل الهی امید قویست که با زبشما رسند چه امکان کلی دارد که انها نیز بطریق
از دریا بسلامت برآمده باشند لیکن برین نظر کنید که هرگز تا حال معلوم نکرده ام که مطلوب من از جنس
موجودات ست یا معدومات و اگر از موجودات ست پریزاد یا از بنی آدم اگر آدمی ست منزل
و ماوای او کجا ست این را گفته اشک در رحاقه چشم مردانه انصاحبقران زمانه گردید یکبه گردان
خسرو سریع و حارث و بشر و هر که در ان مجلس حاضر بود دبی اختیار بگریست درین بود ندکه خبر رسید
که ارضیا ی عابد برای دیدن صاحبقران تشریف آورده صاحبقران خرم شد و فرمود خوب شد
مشتاق انمرد خدا بودم مهتر سریع و حارث تا جدار و خسرو شیر دل و شاهزاده بشر باستقبال
او رفته او را بعزت تمام آوردند و الا نظرت و زیرکه بیرون بود داول ملازمت ان خدا رسیده
بجا آورد بعد ازان ارضیا بخدمت صاحبقران در ان برج آمد صاحبقران بتعظیم او از تخت فرود آمد
هر چند او قسم داد که شهریارا اینحرکت نکنند قبول نفرمود و گفت ای ارضیا ایمرد خدا اول انکه
تومرد خدا واجب التعظیم که صاحب کمال خدا رسیده دوم انکه برمن حق عظیم داری که توجهات دربار

میزدل

مبذول داشته و هرچه از برای من کشیده ارضیا گفت ای صاحبقران اعظم و ای سرگروه بنی آدم
حق تعالی تشریف و رتبهٔ نبوت کرامت فرموده که هر کس خدمت ترا بجا آرد سعادت اوست و
هر قدر خدمت کند هنوز کم باشد عنقریب کارها از تو بظهور رسد که حق بر جمیع خداپرستان
ثابت کنی ای صاحبقران خاطر مبارک جمع باشد که حق تعالی جمیع مطالب کلی و جزئی را برآرد
و ترا پادشاه عالم کند مانند ذو القرنین هفت اقلیم بتصرف تو بجنگ و بی جنگ آید رفقای تو نیز
همه بمقصود رسند این سخنان را من از طرف خود نمیگویم بلکه موافق علم خود چنین یافته ام و علم من
چه باشد که حکیم بزرگ اسقلینوس الهی این سخنان بمعرفت من بجناب عالی بپیغام گفته و امروز
ذات مقدس او ذاتیست که بعد از انبیا علیهم السلام مرتبه اوست چرا که موحد صاحب کمال
و معترف به نبوت انبیای عالیمقدار است عالم با عمل است هیچ علمی از غریبه و ظاهریه نباشد
که حق تعالی باو نداده باشد و العقد تعریف حکیم بزرگ کرد که بالاتر از آن حد تعریف نباشد
صاحبقران تصدیق قول ارضیا فرمود [illegible] بعد از معانقه و مصافحه ارضیا را صاحبقران تکلیف کرد
که در پهلوی او بر تخت نشیند آن بزرگوار قبول نکرد هرچند صاحبقران سماجت کرد فائده
نبخشید آخر ارضیا گفت یا صاحبقران تخت و تاج مخصوص دولت رفیع الدرجات سلاطین است
چنانکه شنیده شده که خضر و الیاس علیهما السلام در پهلوی سکندر بر تخت ننشستند و اکنون
رتبهٔ شما که مثل سکندر رتبه‌ات که زیاده تر است و رتبه من مثل خضر و الیاس هرگز نیست الحاصل
ارضیا بر کرسی نشست و صاحبقران نیز بعد از فتح طلسم قصر بسماجت حارث تاجدار بر تخت نشسته
والا تا حال نمی نشست و این را هم فرموده که این جلوس مستعار است والا در حقیقت وقتی
خواهد بود که محبوبه من در کنار من نشیند بهر حال ارضیا بر کرسی و صاحبقران بر تخت قرار گرفتند
و این تخت که صاحبقران بر آن متمکن گشته از این قصر بیرون آمده که حکیم سکندر برای او گذاشته
بود در پهلوی این تخت تخت حارث تاجدار است شاهزاده لشکر بر نیم تخت خسرو شیردل
بر کرسی سپهسالاری است و این باعتبار آینده مقرر شده والا بالفعل با صاحبقران فوج
و حشم نیست صاحبقران با ارضیای عابد بسخن در آمد ابتدا از احوال ملاقات حکیم پرسید ارضیا
گفت و قصه در دریا با آن جناب اتفاق ملاقات افتاد و او در حق صاحبقران چنین و چنان
گفت و خاطر مرا جمع ساخت در آن ایام شغلی داشتم باین سبب بخدمت نرسیدم اکنون که
فارغ شدم و مرشد من حکیم الغیا در عالم واقعه بمن بشارت داد که برو و صاحبقران اعظم

را به بین و در جشن صحبت او حاضر شو که چند متفرق در ان مکان بهم خواهند رسید آن بود
که بخدمت رسیدم صاحبقران فرمود کرم کرده دیده و این مجلس را مزین ساختید بعد از آن عجایب نگار صاحب
قران سریع السیر قصه همه را از سعد و سعید و عشرت افزا و از خسرو و شمس و شاه حارث
یکیک بجناب ارضیا گفت با هر حالت که کشنده حادث ان عابد بزرگوار در قدرت کردگار حیران
ماند و خدا را بعظمت و جلال یاد کرده بالاخر شکر بجا آورد و در حق مهجوران دیگر دعا کرده و سه
روز مهمان صاحبقران بود روز چهارم رخصت خواست صاحبقران فرمود ای مرد خدا رسیده زود
از ما سیر شدی گفت ای عالیقدر دیدن جمال با کمالت هرگز کس را سیر نمیکند لیکن پاره اشغال است
که ناتمام گذاشته آمده ام باید بروم و تمام کنم حیات باقی صحبت باقی اگر مرشد من در عالم
واقعه بمن بشارت و اجازت فرماید دلمن خیلی میخواهد که تمام عمر از خدمت شما جدا نشوم القصه
اجازت حاصل کرده تشریف برد اما امتداد جشن صحبت به دو ماه کشید چهل روز سابق مقرر بود و بیست
روز دیگر برای حصول مقاصد سعد و سعید و خواجه شمس و خسرو افزوده شد و درین جشن از هر گونه صحبت
در میان بود و گاهی رخصت رقص میدادند و نغمه دلکش می شنیدند و جام می لاله رنگ در گردش
بود گاهیکه صاحبقران و گاهی نیز از بین عام تر میکرد و بر غرفه قصر جلوس می فرمود که تمام سپاه و رعیت
از جمال با کمال او بهره می اندوختند و صلوات میخواندند و این غرفه نشینی وقتی اتفاق میشد که سپاه
و رعیت اهواز استدعا میکردند و چون امتداد جشن به دو ماه کشید اکثری از مردم مصر و اطراف
و جوانب نیز آمده آن جناب عالی را میدیدند و داستان حسن و جمال آن بلند اقبال خانه بخانه
و کوچه بکوچه بود و درین دو ماه مردم اهواز تمام مهمان انجناب بودند خزانه که در قصر حکیم سکندر
بود درین عرصه تمام شد لیکن القدر بود که وفا کرد هر چند شاه اهواز میگفت که یا صاحبقران چرا
اینهمه کار باسراف میفرمائی می فرمود هرگز اسراف نیست زر برای خرج است مجملا از قصر گرفته
تا شهر اهواز که یک فرسخ بود شبها چراغان و روزها رقص و آواز بشکن بشکن درمیان بود
و آنچه صاحبقران با امرا و غیره از خلعت و زر نقد انعام می فرمود علیحده بود و در ... تهنیه
[illegible]
[illegible]
[illegible]
اما راویان اخبار و ناقلان آثار و نقش طراز ان عجائب نگار و چهره پرده از ان غرائب آثار

چنین اوصاف از

چنین آورده اند که در قلعهٔ پنجم قاف پادشاهی صاحب شوکت است از جنس اناث که او را حور طلعت
پری نام است صاحب صد هزار جن و پری است و حقیقت سلطنت جنیان و پریزادان و دیوان
در قاف تر بالا مذکور شد مجملا این قلعه به سلطنت پریزادان مزین است و حور طلعت دختری دارد
که با کمال حسن و جمال و عقل و شعور آراسته است حسن او بمرتبه ایست که در تمام شهرهای القلعه
با او مثل میزنند و حور طلعت پری از معتقدات ارضیا عابد است چنانکه چون صاحبقران در وقت فقدان
الواح الحرز بمرض غش و بیطاقتی گرفتار بود دوا رضیا بگمان آنکه شاید این شاهزاده پریزده باشد
یا عاشق پریزاده شده باشد حاضرات پریزادان کرد حور طلعت نیز با دختر خود زرین تاج پری
و گوهر تاج پری و غیره حاضر شده بود و صاحبقران که ازین تدبیر کار نیامد لیکن روشن جبین پری دختر
حور طلعت از مشاهده جمال صاحبقران فلک رفعت بیحال شد و تیر عشق آن خورشید اوج بزرگی
بر جگر خورد چنانکه این قصه بقید قلم در آمده قصه چون حور طلعت برخصت ارضیا بملک خود مراجعت
کرد روشن جبین روز بروز بیحال و بیقرار تر میشد مدتی میداشت این غم را نهان .. تا از دست
غم دلش امد بجان .. صبر و طاقت از دل او دور شد .. تیر عشقش در جگر معمور شد .. دو کس محرم راز

محرم
نا محرم

او بودند که هم مکتب و هم بازی او بودند یکی زرین تاج بنت طاوس بال پری که مادرش بوزارت
مادرش قیام داشت و دوم املع پری زاد بن افلع پریزاد که پدرش سپه سالار مادر بود و
مادرش ملکه را شیر داده بود و حکم برادر ملکه داشت محبت و رسوخ او زیاده تر از همه بود و زهمت
روشن جبین و ملکه نیز او را بجای برادر میدانست چون احوال ملکه تباه شد زرین تاج بر زبان
گشت و گفت قربانت شوم از آن وقت که از دنیا آمده یعنی از خدمت ارضیا باز بلطف تشریف آورده
حالت ترا قسم دیگر مشاهده میکنم روز بروز زرد و نحیفتر میشوی معلوم میشود غمی بر خاطر مبارکت استیلا یافته
اگر با دیگری گفتن اسرار مصلحت نمیدانی با این کنیز که زندگانی خود را محض از خوشی تو منحصر میداند باید گفت
چه غم داری که هیچت غم مباد .. ملکه روشن جبین ناچار شد و گفت ای خواهر چه می پرسی
ناله را هر چند میخواهم که پنهان برکشم .. سینه میگوید که من تنگ آمدم فریاد کن .. و کیفیت محبت خود را بتفصیل
او بیان کرد زرین تاج بخندید و گفت آفرین بر تو ای ملکه که وقت عاشقی به ازین نیافتی که آن آدمیزاد بیچاره
بحالت خود گرفتار بود چنانکه هوش و حواس نداشت و تو در آن وقت باز از عشق خود را گرم کردی روشن
جبین گفت بلی تا من ناواقف از طریق عشق بودم ازین قبیل سخنان بسیار میدانستم لیکن اکنون دانستم که عاشقی
وقت را نمی پرسد مصرع همه اوقات وقت او باشد .. خدا کند تو نیز بدام گرفتار آئی تا حقیقت مرا بدانی

این را گفته زار زار گریست چنانکه دل زرین تاج بسوخت و گفت بهمه حال اکنون چه باید کرد که آن شاهزاده
بانحال دیدیم اگر بیشتر می بود فکر اینکار ایشان بود و بالفعل من میروم و برای خاطر تو خبر آن نوجوان عاشق
می آرم ملکه او را در بغل گرفت و روی او را بوسید و گفت کاش من پیشتر تو میگفتم القصه بعد ازینکه
روشن جبین از ما در خود رخصت گرفته بباغ رفت زرین تاج با چهار پری دیگر برگردن دیوان تیز پر
نشسته بدنیا آمد مخفی نماند که در اصطلاحات قصه دنیا را مقابل کوه قاف نیز میگویند القصه زرین تاج
چون بهوا رسید سر شام بود روشنی شمع و مشعل بسیار دید دیوان را گفت بگو هی نشانده از اندای
آدمی بعهد سلیمان ایشان را قسم داده منع کرده خود با آن پریزادان متشکل بشکل طائران خوش رنگ
شده متوجه نشیب گشتند آن قصر را دیدند که در کمال زیب و زینت آراستگی یافته او از بشکن
بشکن از و لفلک رسیده حیران شد و گفت ای لاعیه پری و ای مصاحبه پری سابق ما این قصر را
طلسم شنیده بودیم باین سبب ما گاهی باین قصر نیامدیم و سیر این قصر نکرده ایم امروز عجب هنگامه در این قصر
مشاهده میکنم مردم بسیار جمعیت کرده اند و شمع و مشعل بسیار روشن و آواز نغمه فلک فرساست
مگر عروسی یا زن طلسم است یا چیز دیگر است باید سیر کرد القصه آمدند و مشرف بر قصر شده همه جا
را ملاحظه کردند جا بجا مجلس و هنگامه جشن آراسته دیدند از آن جمله مجلسی بود که امرای خاصه
حارث تاجدار دران مجلس بودند و الا فطرت نیز بر کرسی زرین قرار داشت و نیم تختی در پهلوی
آن کرسی فرش بود که شاهزاده خسرو شیر دل بحکم صاحبقران تاجی بر سر گذاشته سر تا پای مرصع
پوش شده بران نیم تخت مرصع بخوشوقتی تمام و مسرت لا کلام قرار گرفته بود و از آن نازنینان
خواننده و رقاص گلچهره نام زنی بود بسیار جمیله که میل خاطر خسرو داشت هر ساعت پیاله از شراب
ناب پر کرده پیش خسرو می آورد و میداد و ادای تازه میکرد خسرو از دست او گرفته می خورد
و باو نیز میداد و میگفت ای گلچهره آشنای ما و شما بجز دید و باز دید نیست توقع دیگر از من مدار و
خنده میکرد القصه این گفتگو در میان ایشان بود که ناگاه خسرو متوجه مجلس صاحبقران شد و یک
ادای از نیم تخت خود برخاسته بود که تیری از کمانخانه ابروی خسرو جسته بر دل زرین تاج پری
نشست که تا سوفار غرق شد زرین تاج بی اختیار آهی کشید و گفت ای آدمی مرا کشتی قسم
خدنگ افگنی از که آموختی ،، که صد حسرتم بر جگر دوختی ،، خدنگ تو بر سینه زانسان نشست ،، که سوفار
در جای پیکان نشست ،، بهمراهان خود گفت ای لاعیه وای مصاحبه وای سرو قد وای جانفزا
من هم بحال ملکه گرفتار شدم و دعای ملکه در حق من مستجاب شد که گفته بود خدا کند تو هم بدام عشق
گرفتار

وای معاصیه

[illegible]

کسی گرفتار خوی شدم و خوب شدم ست صد جان گرامی به می سوخته ؛؛ ای عشق غضب آتشی افروخته
صد برق بلا جسته به جلوه تو ؛؛ ای حسن کرشمه زکه آموخته ؛؛ اما خسرو شیر دل سپه مست خرامان بخدمت صاحبقران
آمد صاحبقران فرمود ای برادر خسرو چشمم بد دور امشب عجب حسنی در تو مشاهده میکنم خدا زیاده کند
خسرو گفت الشیر یا زخلک مقدار این حسن بنظر تفضل صاحبقران است ؛ زانکه گر ترا بر من مسکین نظر
است ؛؛ انار م از آفتاب مشهورتر است ؛؛ در خدمت صاحبقران هر دو لشکر سپه سالاری نشست و
غائبانه او بحکم او بر نیم تخت قرار میگرفت ؛؛ القصه زرین تاج و غیره نیز بر کنگره های قصر نوعی که مجلس
صاحبقران بنظر ایشان بود قرار گرفتند و تمام شب بود و گفتگوی یاران می شنودند صاحبقران را
دیدند که مانند آفتاب بر تخت رفعت جا گرفته مزاج مبارک او بسیار بحال آمده غیر از جدائی دلدار
که در دل دارد غمی از وظاهر نبود و رنگ مبارک او افروخته شده هر ساعت شعری میخواند
و کلمه حکمی بر زبان جاری میکرد زرین تاج خرم شده گفت ای مصاحبه الحمد لله که این آدمی
زاد بکام دل دوستان بهتر شد لیکن علامت عشقی از وجنات او ظاهر است باید دید هر که
عاشق باشد بهمه حال مراد ملکه ما بر آمد که او بهتر شد و ما هم بدام زلف خسرو گرفتار شدیم
سرانجام باید دید چه می شود ؛؛ القصه تمام شب بودند و لیکن احوال فی الجمله بر احوال دیگران
از سعد نوجوان و غیره نیز مطلع شدند قریب بصبح متوجه قاف گشتند اول بدیوان خود رسیده
بر گردن ایشان سوار شده راه قاف پیش گرفتند ملکه روشن جبین انتظار ایشان می کشید
و عشق صاحبقران دمبدم بر مزاج او استیلا می یافت پیوسته بر بالینه داشت اشعار عاشقانه
میخواند و دایه او مادر المع پریزاد بود و صبح عشرت پری نام داشت تسلی با دمیداد و گاهی منع میکرد و
میگفت ای ملکه ؛؛ آدمی زاد بیوفا می باشد با جنس خود هم چندان وفا ندارد تا بغیر جنس چه
رسد ملکه در جواب میگفت ای مادر مشکه از و بد بزی و سخن نشنیدی قانع باشم مرا به بیوفائی او چکار
از طرف من هزار زن کند هرگز پروای این ندارم معهذا دلم گواهی میدهد که آن شهریار هر یکی از جنس
خود عاشق باشد خدا محبوبه او را باو رساند درین بودند که شاطره پری خبر آمدن زرین تاج رسانید
ملکه خرم شد و تا در باغ احوال او را استقبال کرد و آورد و در کنارش گرفت مهربانی زیاد بعمل
آورد و در خلوت که او را در پهلوی خود نشانیده و عنبرچه خود را با عقد مروارید در گردن او انداخت
احوال پرسید که ای خواهر بگو ماه نورافشان و مایه آرام جان مرا دیدی او را چگونه یافتی زرین
تاج گفت ای ملکه چه می پرسی ماه نورافشان تو آفتابی شده که تمام عالم از نور طلعت و شوکت

او روشن گشته الحمد لله و المنة الحالت که از دو دیده بود دی زایل گشته بهوشی او بهوش مبدل
گردیده مانند آفتاب وسط النهار بر تخت رفعت قرار گرفته یاران او بر دور او نشسته بودند حارث
تاجدار پادشاه آنجا از که سابق او را فرزند میگفت اکنون حلقه غلامی آن خورشید فلک قدر و جلال
در گوش اطاعت و انقیاد کشیده و در اثنای مخاطبات خود را بنده غلام میگوید چرا که آن شهریار
آنچه مسموع شد پسر پادشاه مغرب است و آن پادشاه بسیار بزرگ است مثل حارث تاجدار
ملازم دارد و نام مطلوب شما شاهزاده خورشید تاج بخش است و لقب همایون او صاحبقران
اعظم است الملکه حق تعالی وصال ترا روزی کند که طرفه شاهزاده عالیقدر است در حسب و نسب
و حسن و جمال و قدر و جلال از سلاطین عالم زیاده است معهذا طلسم گشا است چرا که قصر حکیم
سکندر که طلسم داشت و بان سبب هیچکس از آدمی و پری قدرت طوف او نداشت
تا بدر آمدن چه رسد آن شهریار فلک قدر شکسته جشن صحبتی ترتیب داده تمام خوانندگان
و رقاصان عالم را طلبداشته در قصر و بیرون قصر و در شهر آنجا از قریب دو سه هزار جا
جدا جدا مجلس نشاط آراستگی یافته بود و همه جا رقص بود و جام باده احمر در گردش عجب بزمی
دیدم که در ملک ما چنین بزمی گاهی آرایش نیافته باشد آواز خوانندها تا بیست فرسخ از هر
طرف میرسیده باشد القصه الغرض تعریف جشن صحبت کرد که ملکه حیران شد و گفت الله اکبر
آدمیزادان کم بساط هم چنین بزمی توانند آراست الجواهر زرین تاج آنقدر زر و دولت که تو
نقل کردی از کجا آوردند اگر چنین تا هفت روز امتداد یابد مال سلطنتی بر آن خرج میشود چهل روز
یا دو ماه را خزانه عالم باید اینها از کجا آوردند شاهزاده ما که غریب آن ملک است فوجی و خزانه
همراه ندارد و حارث بیچاره نیز معلوم است این مال از کجا بهم رسید زرین تاج گفت الملکه فی الواقع
این حقیقت حیرت افزاست لیکن چنین شنیدم که در قصر سکندر مال عالم و دیعت گذاشته
بود و آن مال حق و ملک طلسم گشا بود و آن شهریار طلسم را شکست و مالها را تصرف کرد
و در جشن دو ماهه بخرج آورد ملکه روشن جبین گفت الجواهر زرین تاج منصب طلسم گشائی
هم منصب بزرگ است زرین تاج گفت الملکه در آدمیان کسی که این رتبه پیدا میکند او را صاحب
قران میگویند و صاحبقران بعد از سالهای سال و قرنهای دراز در زمانه پیدا میشود خاطر جمع
دار که نظر بجای بلند دوخته و طمع در مال عظیم کرده گفت بشرطیکه دل او هم مثل دل من باشد
زرین تاج گفت فی الواقع این مشکل است چرا که دماغ او را بسیار عالی می یابم جای که است

که بهم رسیدن

که بهر استخوان نمی نشیند و شاهباز نیست که بهر صیدی پرواز ندارد و هما و انرا بخاطر نیارد و چراکه
از جنس خود هر کسی عاشق است ظاهرا او را در خواب دیده هنوز نه نام او را میداند و نه نشان
او را می شناسد ملکه گفت طرفه صحبتی است ما در محبت او چنین حال تباهی داشته باشیم و او چنین
کسی عاشق باشد ای زرین تاج هر که عاشق خواهد بود گفت بر خدا ظاهر است من چه میدانم و اگر
بدانم برای خاطر تو او را میکشم ملکه گفت خاک است بدهن چنین مگو خدا او را بمراد رساند که خوش وقتی او چنین خوش
وقتی ماست اینچه دوستی است که نخواسته باشم او بمطلب برسد و منکه بدیدن او قانعم
بخدا که دعا میکنم که انشاءالله بار بمراد دیگر دارد و برسد و خدا مرا هم از و بمراد رساند زرین تاج گفت
ملکه برای خاطر تو چنین گفته ام والا کیست که چنین شاهزاده را نامراد خواسته باشد روشن
جبین گفت ای خواهر تو این حقایق را چگونه به تفصیل شنیدی گفت تا نصف شب جمال صاحبقران را
میدیدم بعد از ان بصورت یکی زنان خوانده شده از دیگری این حقیقت را تمام معلوم کردم
و نیز شنیدم که بعضی پسران خود بعد مدتها دران بزم ملاقات کردند و بعضی بمطلوبان
خود رسیدند می گفتند اینهمه باثر مقدم صاحبقران و برکت جشن صحت انشاءالله بار عالیمکان
بود که ما هرکدام بمطلب خود فائز شده ایم ملکه چون حقیقت را از زبان زرین تاج شنید
آه سوزناک از جگر برکشید و در عشق صاحبقران زار زار گریست زرین تاج نیز آه سرد
از جگر پر درد کشید و در گریه با ملکه موافقت تمام بجای آورد بنوعی گریست که ملکه حیران
شد و اشک خود را پاک کرده گفت ای خواهر میدانم که مرا دوست میداری لیکن آتش
بهر کس که میرسد بدن همان کس می سوزد و دوستدار او را هر چند دل بسوزد اما بدن
نمی سوزد امروز گریه از تو مشاهده میکنم که موجب حیرت من میگردد از دو حال بیرون نیست
یا درین ایام مکر بسیار اموخته یا خود بدام کسی گرفتار شده لیکن خاطر من از طرف مکر جمع است
که ترا بالطبع مکار نمیدانم شاید دعای من مستجاب شده باشد که میخواهم تو هم بدام
زلفی گرفتار شوی ترا بسر من قسم است بگو حال چیست زرین تاج نخست انکار کرد و عاقبت
عشق خود را بر خسرو ظاهر ساخت ملکه بسیار مشغوف شد و او را در بغل کشیده روی او را
بوسید و گفت ای خواهر چه خوب شد که تو هم دردمند شدی الحمد که همدرد من زار
شدی :: تو هم ای خواهر دلبند دلدار شدی :: جگرت نیز شده خسته به تیر مژه :: جادوی از نگهی دیدی
و بیمار شدی :: ای زرین تاج هیچ معلوم کردی که شاهزاده من هر که عاشق باشد زرین تاج گفت

ملکه خبر نیست یکبار گفتم که من چه میدانم باز می پرسی ملکه گفت با مشکل بشکل بشری شده از خود در
سوال کنی و بگوئی که سه که ام سرو زر سنبل نهاده دام بپایت :: که برده دل زنوای دلیران شهر فدایت
زرین تاج گفت این منصب آن نیست وقت ملاقات از وسوال خواهی کرد و طرفه آنکه او خود هم نمی
داند القصه زرین تاج و روشن جبین از مادر خود حور طلعت که دختر را نامزد اخفر پریزاد کرده بود
بسیار می ترسید ناچار مناجات بدرگاه قاضی الحاجات میکردند و جبین نیاز بدرگاه بی نیاز می
سودند و آخر دعای ایشان مستجاب شد و اسباب اجابت چنین شد که حور طلعت بیمار شد
و در عرصه هفت روز درگذشت روشن جبین بمراسم تعزیت قیام نمود و چون فارغ شد ارکان
دولت مانند طاوس بال پری و افرح پریزاد و یلمان دیو و طهموس جنی و غیره متفق شدند
تاج سلطنت بر سر روشن جبین گذاشتند و او را بر تخت پادشاهی نشانیدند جمیع ارکان
و اعیان سلطنت مبارکباد دادند روشن جبین بدستور طاوس بال را وزارت داده افرح
پریزاد را سپه سالار دست راست و یلمان دیو را سپه سالار دست چپ کرد نوبت
شادی نوازش در آورند سه روز از سلطنت او گذشته بود که نامه اخفر پری
زاد که پسر عم و نامزد روشن جبین بود در رسید خبر بملکه دادند طلبیده نشست نامه بدست
خود بگشود نوشته یافت که شنیدم حور طلعت برحمت الهی پیوست خدا او را بجنت جا
دهد عمر ملکه دراز باد الحمد لله حق بحقدار رسید که شما بر تخت سلطنت متمکن شدید قرار
و عهدی که مادر شما با ما کرده بود البته بسمع همایون رسیده باشد باید بزودی موافق
قرار عمل آورد و در این کار درنگ نباید کرد که شادی در شادی نیکوست و تفصیل این مقدمه
بخط طاوس بال نوشته ام در خط طاوس بال چنین بود که حور طلعت این ملکه را نامزد اینجانب
کرده است چنانکه شما هم میدانید ولی آنکه ملکه را باید فهمانید که کار کردنی هر قدر زود کرده شود
بهتر است طاوس بال نیز نامه خود را بملکه روشن جبین نمود ملکه بسیار آزرده شد و بر خط او
نوشت که ای اخفر این آرزو از سر بدر کن مادرم اگر زنده می بود اختیار مرا داشت اکنون که
او برحمت الهی پیوست و من پادشاه شدم مرا لازم نیست که امر کسی را قبول کنم و پادشاهی
خود را از خاندان پریزادان بخاندان جنیان منتقل کنم بدانکه زن را متابعت شوهر باید
و از پادشاهان هرگز اطاعت نیاید و هنوز میان ما و شما رسمی جاری نشده بود مادرم اگر
گفته باشد بهمه حال فکر خود بجای دیگر کن که ما مشتاق متابعت تو نیستیم این را نوشته بدست
نامه داد

نامه بر داد نامه بر پیش اخفر آورد چون آن پریزاد اطلاع یافت بمشورت مادر خود باز
نوشت که در میان ما و شما سلسلهٔ خویشی از مدت مربوط است این نسبت بسیار مبارک است
ملکه باید قبول کند والا این دوستی و خویشی بعداوت مبدل خواهد گشت الغرض ملکه بعد از مطالعه
آن نامه در جواب نوشت که دوستی و خویشی که چنین باشد برطرف کنند برای کیدی هرچه
از دست برآید تقصیر مکن خویش بخویش سودا برضا گفته اند این امر بزور صورت نه بندد اخفر این
جواب را شنیده آزرده شد و هفتاد هزار جن و دیو و پری را برداشته بعزم رزم برسر
قلعهٔ پنجم تاخت آورد شهر ایشان رونق نگار نام داشت خبر بملکه رسید که اخفر با هفتاد هزار
کس می آید فرمود بیاید فدای ما نیز رگ است سپه او نیز از شهر برآمده در مقابل حریف خیمه زد
بیک منزلی رونق نگار معرکهٔ جدال و قتال آراسته شد بطریقیکه در میان ایشان مقرر
بود آغاز جنگ کردند تا سه روز جنگ بود روز چهارم مغلوبه شد و دران یلاف دو تو زد
نمایان بظهور آورد اکثری از زبردستان لشکر او را مجروح ساخت والمع پری زاد
که بهادر بی مثل و مانند بود اخفر را زخم زد و لشکر او را شکست داد الحاصل کشش و کوشش
بسیار واقع شد و از پریزادان ملکه نبرد عظیم بظهور پیوست آخر الامر نسیم فتح و ظفر
بر پرچم علم ملکه روشن جبین وزید و لشکر مخالف شکست خورده تا ملک خود هیچ جا نیافتند
اخفر در کمال پریشانی و حالت زخمداری داخل شهر خود شده بمعالجه و مداوا پرداخت
تا بداستان او رجوع کنیم اما ازینجانب ملکه روشن جبین بفتح و فیروزی طبل شادی
زنان داخل دار الملک خود شد چون چند روز برین بگذشت احوال ملکه در عشق شاهزاده
تباه شد و بسیار بیقرار گشت روزی بزرین تاج گفت ای خواهر مهربان فکری باحوال
من کن که کارم پس ازین بجان رسیده :: واین کار باستخوان رسیده . در عشق چون
آدمی زاد :: کارم پس ازین بمردن افتاد . بیتابی من ببین که چون است :: بر دل نظری بکن
که خون است :: فکری بنما بحال زارم . بسیار حزین و بیقرارم . زرین تاج گفت ای ملکه حق
بجانب تست شعر هر کجا لشکر کشد سلطان عشق . صبر و طاقت را نمی ماند مجال :: دشمن عاشق
بود صبر و شکیب :: عاشقان را صبر کردن شد محال :: بخدا که من هم در فراق شاهزاده خود خسرو
شیر دل بیتاب و طاقتم لیکن فکری بخاطرم نمیرسد که موصل بطریق مقصود باشد مگر یک چیز ملکه
گفت چیست گفت آنکه اول بخدمت زاهد موحد ارضیای عابد برویم و او ما را بمنزلهٔ پدر مهربان است

خصوص نزا که فرزند گفته ست راز خود در خدمت او اشکار کنیم وازو دوای این درد طلب داریم چون او هم از جنس بشر ست ممکن ست که تدبیری برای وصال بر انگیزد و با حسن وجوه بجناب صاحبقران عرض کند و او را بر حال من مهربان سازد روشن جبین گفت ای خواهر چرا کار را اسان نمیکنیم حکم به بهزاد ان میفرمائیم که صاحبقران را با خسرو شیر دل بر داشته بیاورد چون در زمین ملک برسد کی می تواند رفت زرین تاج گفت ملکه قربان عقل تو بروی هرگز اینکار نکنی که قباحت عظیم دارد و دیگر انکه این وضع او را نا خوش آید و انفعال دارد که از تو برخلاف دیگر محبت را مجال معلوم و چون در ابتدای ملاقات کره در سلسله محبت افتد تا قیامت وا نشود هرچه رضا ست دانشمندانه بایدکه طبع بسیار نازک و مزاج بسیار عالی دارد هرگز علاج از رد کرد او نتوان کرد این مصلحت بو بج ست ملکه گفت یعنی هرکسی که او عاشق شده باشد در حسن و جمال از ما بهتر خواهد بود زرین تاج گفت ملکه خیر ست بعد از بادشاه شدن از سر تو طفل شده امروز طرفه سخنان میگوئی اول کسی چه داند که او خوش صورت تر است یا تو وانکس جائیکه دل بستگی پیدا کرد و دیگر بر صورت او نگاه میکند هم دل ست این خنک نتوانکرد با دل :: شود با هرکه خواهد اشنا دل :: وشاید که او از تو جمیله تر باشد چرا که امروز که ما خبر ای بهزاد ان او را رضا طلبیده اشته بود با این گمان که شاید عاشق بهزاد ی شده باشد لیکن تو بهتر بودی البته توجهی سوی تو میکرد حال انکه مطلقا ؛ آفاقتی در و ظاهر نشد ملکه روشن جبین بخندید و گفت ای خواهر خوش طبعی میکردم و تو می ازمودم و الا انچه از اتب همه را میفهمم اکنون که مصلحتی دیده بسیار مناسب و مبارک ست با بد بعجل آور و بعد از ان طاوس بال پری که وزیر زاد بود فرمود دلم خفه شده میخواهم چند روزی بطریق سیر ممالک آدمی زاد در روم و باین قوم را سیری کرده بیایم تا از وقت المع بر یا مر حکومت اشتغال نمائید سما و هردونا بیان ما با طاوس بال از قصه عاشقی ملکه خبر داشت و در ضمن تمسکر رئیه و فائی ان شان و محلت الشان بیان کرده بود چون دید که فائده نمی کند خاموش گشته بود و اکنون که ملکه این سخن گفت دانست که بچه مطلب بر نیا میرود و گفت اختیار ملکه ست هر چه بجا امر کند ما مور یم زرین تاج را هم می برید گفت پس با او میروم بعد از ان گفت ای طاوس بال اکنون تو مرا بجای برادری از تو راز خود پنهان نکنم احوال من چنین ست و باین اراده میروم قصه وزرین تاج .

وزرین تاج بیان کرد طاوس بال گفت من بیشتر فهمیده بودم لیکن بر روی ملکه نیاوردم بهمه حال خدا عاقبت اینکار بخیر کند چراکه درضمن انتقام مشکلات بسیارست ملکه گفت اینجا در هیچ هرچه باداباد مارا خود نمانده اختیار القصه الملع رانایب سلطنت وطاوس بال را وزیر وکیل گذاشته با جمعی از پریزادان خاص متوجه آدمی زاد شد

ایشان [illegible] در [illegible] گذاشتند حوال صاحبقران گیتی ستان چه [illegible] ناظران [illegible] رسانیم

سخن سنج دانای شیرین کلام :: چنین داد این داستان را نظام :: که چون صاحبقران گیتی ستان از جشن صحت فراغت یافت جمیع امرا را خلعتهای فاخره و زر نقد و جواهر موافق مراتب بخشیده رخصت کرد حارث نیز داخل شهر شده بکار و بار سلطنت مشغول شد و مردم همه جابجا رفتند صاحبقران روزی از شاهزاده بشیر بن حارث بطریق خوشطبعی پرسید که ای فرزند تو سفت و سلم در برج خاص داخل شدی و هم نقلی از خود بیگانه برای ما نگفتی تماشای دیگران دیدی و احوال دیگران شنیدی این کمال بی انصافی بود آخر نقل افسانه باید تو هم بگوی شاهزاده بکمال از صاحبقران کوچکتر بود از شرم سر بزمین انداخت عرض کرد یا صاحبقران هر که سرگذشتی داشت نقل کرد منکه نداشته باشم چه عرض کنم صاحبقران فرمود سرگذشت نباشد افسانه باشد افسانه هم نباشد خواب باشد هرچه بگوی خوب است گفتی اکنون قضا کن چیزی امشب بگو بشیر که نام خواب شنید بی اختیار آه سردی از جگر برکشید و چشمش نزدیک بود اشکی فرو ریزد لیکن ضبط کرد صاحبقران که خود صاحب درد بود دریافت که شاهزاده نیز خالی از دردی نیست بجلدی اورا در بغل کشید و گفت ای فرزند راست بگو حال چیست شاهزاده بشیر از شرم نمیگفت آخر بهزار سریع و ضرر و شیر دل و صاحبقران هرسه اورا در خلوت برده بانواع دلجوئی مصاحبت کردند احوال پرسیدند بشیر بن حارث بسبب دلگیری ایشان بسخن درآمد و گفت ای شهریار فلک مقدار غلام که سرگذشتی و افسانه بخاطر ندارد لیکن سالی قبل ازین خوابی دیده که حیرت الخواب تا چند روز مرا بیتاب داشت آخر با خود گفتم که بدیدن خواب خود را بی آرام داشتن از اهل عقل بعید است :: الحاصل بهزار حیله فهمانیدم و آن غم از دل بدر کردم لیکن با وجود آن هر گاه تصور آن بخاطر را می یابد مرا متغیر الاحوال میسازد صاحبقران فرمود ای برادر مارا هم خواب سرگردان ساخته

لیکن ما هر چند خواستیم که بر آن اعتماد نکنیم و خود را محافظت نمائیم ممکن نشد و میسر نیامد
چنانکه با اولیای او از خدمت پدر و مادر و خویش و تبار و تخت و تاج جدا افتادیم و بدین
حالت که می بینی گرفتار شدیم تو مرد عاقلی که در حفظ خود سعی نمودی بشیر گفت یا صاحب
قران قسم بخاکپای مبارک که هرگاه تصور این حالت میکنم من میدانم که بر من چه میگذرد
صاحبقران فرمود بهمه حال بگو تا چه دیده بشیر عرض کرد که الشهریار فلک مقدار شب
چهاردهم ماه مهر بخواب رفتم بیکبارگی چشم من از خواب جست خود را در میان زمین
و آسمان دیدم که باین نوع که تختی ست و من بر آن خوابیده ام و چند کس آن تخت را
برداشته بودند حیران شدم و خوف تمام بر من استیلا یافت لمحه خاموش بودم
آخر گفتم یاران چه خبر است و شما کیستید و مرا کجا می برید آوازی شنیدم که کسی گفت
این شاهزاده منیر است که آسیبی بتو نخواهد رسید و کسی از دیدن خواب نترسیده که تو
می ترسی من خاموش ماندم و با خود گفتم طرفه خوابیست که آثار ظاهری دارد بهمه حال
مرا بقصری بردند که زبان در تعریف آن قاصر است و وقت شب بود و خوبی آن چندان
مرئی نبود با وجود آنکه چنان بخاطر دارم که در و دیوار آن همه یاقوت نگار بود و اگر نه
مینا نگار که البته باشد بهمه حال مجلسی در ایوان بزرگ الغفم منعقد شده بود که اهل مجلس
همه نازنینان صاحب جمال خورشید مثال بودند یکی از دیگری بهتر و خوبتر زیورهای عالی پوشیده
بودند و آن مجلس بمجالس سلاطین مشابهت داشت که جمعی از خادمان استاده بودند
و گروهی از مقربان نشسته دیگر آن لباس مکلف در بر کرده زنی بهمه بر تختی قرار گرفته بود تاج بر سر
داشت اما چون تخت مرا در آن مجلس بر زمین گذاشتند نازنینی که عرض کردن تعلق بدو داشت
پیش رفته گفت ایملکه آفاق آنچه حکم شده بود بجا آوردیم و ازین نونهال گلشن دولت و
اقبال کسی را بهتر ندیدیم ملکه تخت نشین نگاهی در من کرده پسندید و گفت فی الواقع بهتر ازین
نخواهد بود یکطرف کرسی انداختند و مرا بر آن نشاندند لیکن با من حرفی نمیزد رقص بود و تماشا
های عجیب و غریب هر ساعت میشد آتشبازی انواع چنانکه دیده نشده در صحن باغچه سر
میدادند حاصل چه عرض کنم تماشائیکه در آن مجلس دیدم دیگر مرا میسر نشد با وجود آنکه همه چیز
میسر دارم شراب در مجلس آوردند لیکن بمن ندادند هر چند دلمن میخواست که اگر تکلیف کنند مضایقه
نکنم لیکن اصلا پیش من نیاوردند اما چون ملکه تخت نشین میل من بجانب شراب دید بدست خواص
گفته فرستم

فرستاد که این خوابیست که تو می بینی وشراب خواب تشنه دارد باین سبب ترا نمیدهم اما
ضیافت تو بر ما فرض است انشاء الله تعالی باحسن وجوه بعمل خواهد آمد واکنون بنا بر ضرورت
شکوهی که بجا رو داد تو این خواب را می بینی من حیران گفتگوی او شدم که یا رب این
چگونه خوابیست که با هوشتر از بیداری خود میشناسم الصاحبقران روزگار بعد
از دو ساعت نیم تختی آورده روبروی کرسی من فرش کردند و دو شمع کافوری هر دو
طرف آن روشن نمودند که هر شمعی در بزرگی سروی بود که بکمرنیه شعور رسید الطرف
دیدم نازنینان صاحب جمال خردسال بسن سیزده چهارده یا کمتر از آن لباس
مکلف وزیور مرصع در بر شمعی مرصع بدست هر کدام پیدا شدند می آمدند وصف می بستند
درمیان آنها دختری که شاید بسن ده و یازده باشد تاج مرصع بر سر زده کله گوشه ناز
باسمان رسانیده و بیک ادائی که در تقریر نمی گنجد پیدا شد همینکه نظر این احقر بر صورت آن
ماه پیکر افتاد حالتم بمحبت او بمرتبهٔ متغیر شد که نزدیک بود فریادم باسمان رسد لیکن حیرت
بر من غلبه کلی داشت باین سبب مانند صورت دیوار خاموش ماندم گاهی بر زمین و گاهی
بجانب آن اختر مه جبین میدیدم وچون او طفل بود دستهای طفلانه میگفت لیکن هیچ سخن او
خالی از ادا و ناز نبود وچون من بجانب او میدیدم او هم میدید وتبسمی بکار من میکرد که میکشت
و زنده میساخت بعد ازین باره رسمیات بعمل آوردند قریب سه ساعت پیش من نشسته
بود آخر از آن نیم تخت برخاسته در پهلوی آن معمر بر تخت نشست و درمیان من و او حایلی
پدید آمد من بی اختیار برخواستم که او را ببینم چند نازنین بر سر من استاده بودند بازوی مرا
گرفته بازم نشانیدند وگفتند ای شاهزاده آنکه می بینی خوابی بیش نیست و خواب دلبستگی را نشاید
اگر تعلقی بهم رسانیده از دل بیرون کن والا هلاک خواهی شد ومفت وسلم جان خود بر باد
خواهی داد من گفتم ای نازنینان باعزت حسرت اینخواب تا قیامت از دل من بیرون نخواهد رفت
طرفه خوابی و عجب خیالیست آخر برای خدا بمن اینقدر بگوئید که اینجا چه جاست و چه مکانست این
ملکه تخت نشین کیست و این دختر با او چه نسبت دارد و آنکه گفت ترا برای ضرورت ما اینخواب
نموده اند آن ضرورت چه باشد گفتند ما را چه حد آن که جواب سوالت بدون حکم بیان کنیم
من شروع بگریه کردم یکی از آنها میگفت رفته عرض کنم هر چه بفرماید بجا آریم رفت و عرض کرده
پیش من آمد وگفت ملکه میفرماید ای شاهزاده مقدمات خواب را گفتنش در کار نیست برای

خاطر تو بعضی را میگویم بدان که ترا با تمکان و تحقیق نسب و حسب ما کار نباشد لیکن اینقدر بدان
که ما قوم پریزادیم و تو آنچه خواب برای این دیدی که در میان ما رسم چنین است که هرگاه سال دو
از دهم دختری شروع میشود یکی را از اشرف المخلوقات که در نسب و حسب با ما مساوی
باشد طلب می کنیم بشرطیکه در سن و سال و حسن و جمال قریب باشد او را روبروی اندختر
می نشانیم و رسمیات بتقدیم میرسانیم تا نزد کال وقت کتخدائی او را سازگاری نصیب میشود
و چون ترا متصف بصفات مذکوره یافتیم از خدای تعالی درخواست نمودیم که چنین خوابی بتو نماید
اکنون تو خواب دیدی و کار ما شد من زیاده تر حیرت کردم و آخر گفتم هرگاه مرا اشرف المخلوقات
می شناسید چرا این دختر را بمن ندهید که بالاتر ازین سازگاری قیمت نخواهد بود انها گفتند
خاموش باش والا جان خود را ازین سخنها بر باد خواهی داد دیگری با دنهیب داد که
چرا او را آزرده میکنی و این نو گل باغ خوبی را افسرده میسازی چنین هم شده که پریزادان
با آدمیزادان وصلت کرده اند و بمن گفت ای شاهزاده آنچه فرمودی موقوف بر قسمت است
اگر خواهد ممکن والا مشکل که بسیار بعید می نماید میان آتش و خاکی شهنشاه تفاوت از زمین
تا آسمان است.. من خاموش ماندم لیکن خار خار محبت او در دلم چنان جا گیر شده که سر از
پا نمی شناختم و آخر آنملکه مرا رخصت کرد و گفت ای شاهزاده حق تو بر ذمه منت است انشاءالله تعالی
بتقریبی او را خواهم کرد بعد مرا بر تخت نشانیده چهار کس آنرا گرفته بر روی هوا بلند کردند
و از آن خواب بر من استیلا یافت وقتی بیدار شدم که صبح دمیده بود و من در حجره خواب خود
بودم بیدار شدم برخاستم هفت کنیز برای کشیک من مقرر بودند که دور چهپرکت من خواب
میکردند من از ایشان پرسیدم که دیشب بر من چه ها گذشت و شما اطلاع دارید یا نه اینها
حیران شدند و گفتند شاهزاده چه میفرمائید چه گذشت دو مرتبه برای بول برخاستید ما همه
حاضر و بیدار بودیم فرمایش افسانه کردید گفتیم دیگر که خوابیدید اینوقت بدولت بیدار شدید
دیگر چه گذشت گفتم همین اینها را که بخاطر دارم لیکن چون خوابیدم آیا بر تخت خواب خود بودم یا جای
رفتم دایه گفت خیر باشد شوم العینه خوابی دیده که چنین میفرمائید والا نه قریب صد مرتبه لحاف از روی
مبارک تو برداشته جمال ترا دیده ام تو کجا رفته بودی حیرت من زیاد شد و چنین خواب عجیب
با هیچکس نگفتم و بخواندن دعاها اشتغال نمودم و تا یکسال طرفه حالی داشتم که آخر بزور عقل خود
را محافظت نمودم و آن خطره را اینقدر از دل بدر کردم که دیوانه نشدم و سر بصحرا نزدم لیکن از

وقتیکه

وقتیکه بخدمت صاحبقران رسیده ام غم من بسیار غلط شد محبت روحانی که در جناب
عالی دارم بر محبت نفسانی غالب گشته حق تعالی بر عمر و اقبال صاحبقران بیفزاید و مراد و مطلبی
که دارد فایز گرداند تا حال پیش هیچکس نقل خواب نکرده بودم که مردم مرا احمق تصور خواهند کرد
امروز که صاحبقران باین تفضل پرسید احوال خود گفتم صاحبقران متعجب شد و گفت حقا
که طرفه خوابیست که اثر خواب نتوان گفت و این خواب تو غرائب دیگر دارد که خواب ما تم
دارد بعد از آن صاحبقران عشرت افزا و سعد نوجوان را طلبداشته فرمود ای فرزندان شما چه
اراده دارید سعد گفت الشهریار چنانکه ما بیمن انفاس عالی بمطلب خود رسیده ایم حق تعالی
صاحبقران را نیز بمطلب رساناد اگرچه دل نمی خواهد که یک لمحه از خدمت سراسر سعادت جدا شوم
لیکن آن پیر غلام یعنی پدر عشرت افزا خواجه نظام را شنیده ام در فراق دختر بحال مرگ رسیده
شده است آزارمندست میخواهم یکمرتبه او را و والده خود را ببینم عشرت افزا نیز جمال خود به پدر
نماید دو سه روز در خدمت هر کدام بوده از ایشان بحلیت طلبیده باز بخدمت برسم بعد از آن
تمام عمر از رکاب همایون جدا نشوم صاحبقران فرمود بسیار مبارکست اینها مرخص شده رفتند
بعد ازین خواجه رشید را طلبداشته عریضه احوال خود را برای پدر خود سیف الدوله بهرام شاه
نوشته بدست او داد که هرگاه بسواد اعظم وارد شوی این عریضه در خدمت آن بزرگوار برسان
و از جانب من بعد از عرض بندگی معروض دارد که از حق تعالی پیوسته مسئلت مینمایم که مرا نکشد
تا چشم مرا یکبار دیگر بدیدار حضرت بر تخت سلطنت روشن گرداند امید دارم که دعای من بدرجه
قبول افتد و آنچه بچشم خود مشاهده کرده عرض خواهی کرد خواجه رشید نیز مرخص شده با قافله
خود طبل رحیل کوفت خواجه شمس باقی ماند از وی پرسیدند که اراده شما چیست گفت اکنون که
پسرم خسرو شیردل در خدمت چون نوشهریاری رسیده بمنصب سپه سالاری سرفرازی یافته
مرا عار می آید که بصیغه تجارت مشغول باشم اراده من هم متعلق بان شده که فوج نگهدارم
و ملک موروثی خود را از دست دشمن انتزاع نمایم بفضل الهی مال بسیار دارم بدست از
کمانه سر دشمن خواهم کند خسرو شیردل گفت ای پدر بزرگوار اگر این سخن برای این گفتی
که من از رفاقت شما اختیار کنم هرگز نخواهد شد شمس الدین گفت ای فرزند بخدا قسم که هرگز نمی
خواهم که تو ترک ملازمت صاحبقران نمائی و از برای این نگفته ام مگر من شجاعت ندارم که به
کمک تو این اراده کنم آخر تو پسر منی اگر همه رستم وقت باشی صاحبقران بر گفتگوی پسر و پدر

بخندید و بر بهرد و آفرین کرد و فرمود که خواجه شمس ما که درین ایام بکمک خود هم نمیرسیم تا بکمک
دیگران چه رسد عشقم چنان زپای درآورد در فراق :: کز خود خبر ندارم و از ملک و مال هم ::
روز و شبم ز درد کسی میبرد و بسر :: کو را نمیرسم بنظر در خیال هم :: خواجه شمس گفت ای
صاحبقران قربان نام نامی و ذات گرامی تو شوم عنقریب حق تعالی شما را بمطلب میرساند
خاطر مبارک جمع باید داشت صاحبقران فرمود درین اوقات اگر کسی خسرو را سپه سالار
میگوید موجب ناخوشی من است چرا که سپاهم نرسیده سپه سالاری چه معنی دارد مسیح زکی پیش
نشست خسرو گفت یا صاحبقران چه میفرمایید من منصب را برای وقتی از شما گرفته ام که شما را
بر تخت هفت کشور متمکن یابم صاحبقران فرمود بهمه حال بعد از حصول مقصود مقرری هرچه خدا
خواهد درباره ما بجا آرد اکنون که لشکر غم و اندوه همراه ماست خسرو گفت شهریار چنین
میفرمایید که بیچاره هم نگوید مگر حالا لشکر ندارد شهریار پسر پادشاه مغرب است اگر یک اشاره
بفرماید سه صد هزار سوار در همین مقام حاضر میشود القصه خواجه شمس نیز مرخص شده بطرف
بصره بازرفت که از آنجا بدریا نشسته بمهم خود مشغول شود اکنون خسرو و شیردل و شاهزاده
بشیر بن حارث در خدمت صاحبقران ماندند و باقی ملازمان دیگر بودند روز دیگر حارث تاجدار
بدیدن صاحبقران آمد شهریار فرمود که ای شاه اهواز در ملک شما سیرگاهی و صیدگاهی هم
هست تا چند روزی دل مشغول کنیم بعد از آن بکار خود رویم حارث گفت شهریارا در پای کوه
حمروس گل و لاله و اقسام آن بسیار است و شکار نیز بسیار است اگر خاطر مبارک خواسته
باشد آنجا تشریف برند فرمود بلی میخواهیم که درین ایام باز غم دلدار بر خاطر من مستولی شده
هیچ تدبیری بخاطر من نمیرسد که موصل بمقصود باشد و آن کوه بیست فرسنگ از اهواز دور
است تاجدار در آن حوالی باغی نیز ساخته بود که اکنون خراب شده صاحبقران خیمه بدان
جانب فرستاد اما در راه بخسرو میگفت ای برادر حیرانم که چکنم درمانده کار خودم
حیران اطوار خودم :: هر لحظه دارم نیتی چون قرعه رمالها :: نمیدانم چگونه بوصل دلدار فایز
خواهم شد وصل این یار کس چنان جوید :: بی نشان از جهان نشان جوید :: خسرو گفت
شهریارا رضای عابد و حکیم اسقلینوس الهی مثل این بزرگان بشارتها داده اند آخر بحصول
مقصود فایز خواهی شد چند روز گردش ایام که باقی است باید منقضی شود دیا صاحبقران
حال منهم در فراق ناهید اندلسی بسیار تباه است معلوم نیست آن بلاکش بیچاره زنده

بر آمد با غرق دریای عدم شد صاحبقران فرمود که نه یک غم صد هزار غم دارم غم جدائی اکلیل
الملک و فرخ زاد و مشتری ستاره طلعت و ملکه سبا و فتنه بیچاره و ناهید اندلسی هر یک
داغی تازه بر جگرم گذاشته است و غم دلدار موهوم از همه زیاده است نمیدانم مآل کار چیست این
را گفته بسیار گریست خسرو و بشیر نیز موافقت کردند آخر حق تعالی چیزی بایشان کرامت کرد
الواح را شسته بخورد صاحبقران دادند اندک بحال آمد روز سیوم بپای کوه حمروس رسیدند
و بسیر و شکار مشغول شدند لیکن غم محبوبان از خاطر هیچ یک در هیچ حال فراموش نبود و شاه
زاده بشیر را هم بعد از ذکر خواب ماد انملکه پریزادان بیقرار تر میداشت و هرگاه غم جدائی
دلبر بر دل یکی از اینها مستولی میشد الواح الحرز را شسته آب آن میخورد اگرچه حکیم بزرگ
مخصوص صاحبقران ساخته بود و لیکن ببرکت اسماء الهی بدیگری که مریض هجر معشوق باشد
فائده می بخشید و فائده آن تسلی بود از اضطراب بسیار و قوت امید بوصل دلبر باین سبب
که گهی خنده میکرد و گه میگریست . مریض جانانرا چنین بود زیست . ترجمه این سخنان نیز
[illegible] و غیره [illegible]
بیا ای بریشم زن طرفه روی که هم طرفه رود و هم طرفه گوی بیک نغمه دلکشم بنده کن
ز ابریشم بخشش و زیر و بم زنده کن اما راویان شیرین بیان و ناقلان رنگین داستان چنین
آورده اند که چون ملکه روشن جبین پری و زرین تاج پری باهم قرار دادند که یکمرتبه خود
را بخدمت ارضیا عابد رسانیده درد دل خود را که عشق شاهزاده خورشید باشد بگویند
و ازو چاره وصال از صاحبقران فلک جلال بجویند طاوس بال پری و المع پریزاد را نائب
گذاشته متوجه آدمی زاد شدند بعد از طی مسافت راه بر کوه مذکور که مسکن آن عابد از
خلق مستور بود رسانیدند و چون پریزادان تا در پر خفا و ظهور خود می باشند فوج خود را
در حوالی کوه گذاشته با ده دوازده کنیزان خاص و دایه بالای کوه برآمدند و متشکل بشکل
خود شده در صومعه عابد رسیدند آن بزرگوار مشغول عبادت بود صبر کردند تا فارغ شد
زرین تاج و روشن جبین و دایه هرسه پیش رفته سلام کردند ارضیا که ایشان را دید شناخت
گرم پرسید گفت موجب حرج کشیدن شما همین دیدن ما بود یا مطلبی هم درین ضمن باشد
زرین تاج بسیار چرب زبان بود گفت ای زاهد و اتقی بنی آدم ملکه در جناب شما گله دارد
که مادر من حور طلعت پری که پرکنیز و معتقد قدیم الخدمت شما بود و از دار فنا بدار البقا رحلت کرد